



نوشتہ: میر حسام الدین برومند

اهدأ به كودكان وطن

كېوترسعات

نوښته: مير حسام الدين برومند

جوږای سال ۱۳۶۶



نام اثر : کبوتر سعادت
نویسنده : میر حسام الدین برومند
طرح و دیزاین صفحه اول پشته و طرح های متن از :
موسسه نشراتی ح . د . خ . ۱۰
محل چاپ : مطبعه حز بسی
تیراژ : (۵۰۰۰)

کابل - جوزای سال ۱۳۶۶

در حاشیه این کتاب :

امس و شناخت کودک و روان عاطفی آنرا در یافتن و پاسخی برای این دریافت ارایه کردن مخصوصا نیاز کنونی کودکان میهن بوده، نیل در جهت آن ضرورت مبرم و وظیفه نخستین قلم بدستان کشور میباید شد، باید همراه با سیر زمان و همپایادگرگونی های انقلابی بنفع جامعه، مردم و وطن روان کودکان را خواند و مطالب روز را بگونه سهل الضم به خورد کودکان داد تا آن ها را در عمق روند و جریانات، بخصوص لغظات تاریخی که در حال سپری شدن در کشور است بردو هنر مندانه قضایا را برایشان تفسیر و باز بان خودشان حقایق و گفتنی ها را بیان داشت .

با پیروی از سخنانی که فشرده و موجز گفته آمد، این چند داستان جستجه بسته طی ماه های (قوس ۱۳۶۵ - جوزای ۱۳۶۶) در رابطه بمناسبت های عمده و دگرگونی ساز مخصوصا توضیح و اشاعه حقایق درمورد مشی انسانی، اصولی و استوار مصالحه ملی که بایست آنرا بزبان کودکان توام با ابعاد سازنده اش برای کودکان و طن به مثابه یک رسالت سترگ مسوولانه بازگو نمود ، رقم

یافته است، تا باشد در امر سهمگیری شایسته به فراخوان عظیم حزب دموکراتیک خلق افغانستان و دولت جمهوری دموکراتیک افغانستان مبنی بر اتخاذ و اعلام مشی مصالحه ملی، کودکان را بیشتر معتقد به رسالت شان در زمینه ساخت این مجموعه قصه ها شامل داستان ها در رابطه با مشی مصالحه ملی و بیان آن بازبان کودکان و متباقی در برگیرنده چند اثر آموزشی پیرامون مشاغل و مصروفیت های شاگردان در تعطیلات زمستانی، رسالت کودکان در امر گسترش سواد آموزی و سایر موضوعات اجتماعی و اخلاقی میباشد که با در نظر داشت جوانب تربیتی

و آموزشی آن به روان کودکان وطن اثر ژرف میگذارد. با قرار دادن این مجموعه قصه ها در اختیار کودکان، میتوان تا اندازه ای دین خود را نسبت به این جوانه های پر بار وطن ادا کرد و در جهت نگارش برای اطفال مسوولیت خود را دریافت.

امید این اثر به کودکان عزیز میهنم، کودکان نیکه با عطش بسی پایان بخاطر جاودانگی صلح درسیاره ما و در کشور ما افغانستان انتقال یی می اندیشند و میرزند، مطمح نظر قرار گیرد و نختی آنانرا مصروف نگهدارد، و اطفال در پایان کتاب خود را با قهرمانان کتاب ببایند، با آنان بزیند و سخن دقیقتر اینکه کرکترهای این آفریده ها، خود آنها می باشد، برای رشد بیشتر جهات اخلاقی و اجتماعی و درك رسالت ها و جایب در کودکان.

حسام الدین برومند

(کیوسعدت) برگزیده شانزده قصه کوتاه است از میر حسام الدین- (برومند) که برای اطفال مکتبی و طمان برشته تحریر کشیده است اکثر قصه های برومند دارای فضای دوستی، مهربانی رفاقت، صلح و آشتی است که با ضرورت های سیاسی و اجتماعی جامعه کشورمان انطباق کامل دارد و به شیوه غیر مستقیم انعکاس دهنده نظریات و خواست های حزب و دولت می باشد که با مشی مصالحه ملی، همه مردم و طمان اعم از پیر و جوان زن و مرد که نیاز مبرم زنده گی رابه صلح، آشتی و دور کردن کدورت های گذشته را از دل با تمام وجود شان حس نموده اند بستگی دارد. اطفال مکتب به منزله گل های سر سبز اجتماعند و باید در صلح و آرامش بزیند تا به تحصیل علم بپردازند و با پرورش و تربیت سالم برای آینده در خشان فردای شان آماده گی گیرند و در کار سازنده گی و کوشش سعادت با رحیات شان سهم داشته باشند. لذا آنها بیش از هر کس به محیطی آرام و صلح آمیز نیاز دارند. بر پایه این اصل طبیعی و انسانی است که برومند با احساس وظیفه، خود در این راه قلم می زند و باز بان ساده و بومی مسایل اجتماعی را برای کودکان مطرح می نماید و راه بهزیستی آنها را می نماید. قصه هایی که درین گزیده گردآوری شده هر یک حال و هوای ویژه خود را دارد و با خصلت های قومی و زبانی، ملی و میهنی کودکان وطن هماهنگی و خوانایی دارد. قهرمانان قصه هایش از محرومترین کودکان جامعه میباشند فضای روستا و خلق و خوی دهقانان و کودکانشان را حکایت میکنند. نکته دیگر، حسن این قصه ها اینست که قهرمانان قصه ها همیشه با همه طفلی شان در حال رشد، تربیت فکری و معنوی اند و راه صعود را طی می کنند، نه راه نزول و انحطاط را. بدی ها و افتار نادرست شان ناشی از خصال ذاتی نیست آنان بنا بر شرایط زنده گی گهگاه رفتار و خوی نا هنجار را بروز می دهند ولی در جریان عمل و واقعیت زنده گی همیشه بسوی نیکی، خوبی، پاکی و رشد انسانی پالامی روند، ترقی پیدامی کنند، از این سروسست که کودکان خواننده قصه ها از محتوای قصه ها بدآموزی دریافت نمی کنند. میتوان بگونه مثال از پاره ای از قصه ها، چون کیوسعدت، صلح و آشتی چه زیباست، دو نوروز، خوشبختی بزرگ، خاطره صنف نو.... نام برد.

برومند قصه نویسی پر کار کودکان است که کار نوشتن برای کودکان را از ۱۳ سالگی آغاز کرده و نزدیک به هزار قصه برای اطفال نگاشته و یا ترجمه نموده است. وی در طول فعالیت گسترده مطبوعاتی اش از سال ۱۳۴۸ که جوانی ۱۷ ساله ای پیش نبود تا این زمان، هیچ ماه و سالی نبوده که نوشته ها و ترجمه هاییش در مطبوعات کشتور طبع و نشر نشده و در ژانرهای مختلف اعم از راپورتاژ، رومان، داستان های کوتاه، مسایل ادبی، سیاسی و هنری ترجمه و چاپ نگردیده باشد. از جمله داستانهای آلفرد هیچکاک که سالها در مجله ژوندون چاپ گردیده است از سلسله کارهای ترجمانی اوست. برومند در میان نویسنده گان جهان به ما کسیم گورکی، آنتوان چخوف، شجدرین واز قصه نویسان برای کودک به هانس کریستین آندرسن، صمد بهرنگی و برو در کریم علاقه خاصی دارد که اکثر آنها را ترجمه و به چاپ رسانیده است. او هم و کوشش خود را بیشتر وقف نوشته یا ترجمه برای کودکان میهن اش نموده است و نشان داده که استعدادش در راه همدمی و هم سخنی با کودکان و نوشتن برای آنها ست. وی مدعی است که از این مفر خدمت شایانی نمیتواند به اطفال میهن انتقال پیش بدهد. امید است که برومند با علاقه خاصی که به اطفال دارد در آینده نیز برای این نسل نو خیز جامعه که نیاز مبرمی به ادبیات خودشان دارند بیشتر نوشته و ترجمه کند و توانمندی خود را بگونه شایانتری در بوته ثبوت بگذارد.

فردوس بیدل

خوشبختی بزرگ

باد فریاد میکشید و به خیمه میزد. در درون آن خیمه سی، سی و پنج نفر زنده گی میکردند. بعضاً آب های کثیفی که به خیمه داخل میشد، حتی قسمت های پائینی خیمه را ترو نمناك میساخت بوی و تعفن و کثافات مرداب ها زندگی را در خیمه خفه کن تر میساخت.

در میان باشندگان آن خیمه پنج نفر از يك فامیل بودند. نازی و جمیل که با هم خواهر و برادر بودند و پدر و مادر و مادر کلان نشان که از فرط پیری به مشکل راه میرفتند. روزی جمیل و نازی که از آواره گی غربت و دوری از وطن و زنده گی تنگین در کمپ ها بستوه آمده بودند، با هم به صحبت و درد دل پرداختند.

نازی گفت :

جمیل جان، من خونه مقصد تو و نه مقصد پدر جان و مادر جانم را ازین در بدری و آمدن بدینجا هیچکدام را ندانستم. خانه خوب داشتم، مکتب میرفتیم، در باغ ها و چمنزار ها به سیل و هوا خوری میپرداختیم، میله میکردیم، آخر من هیچ نمی فهمم که شما ازین خیمه پراز نم و بویناك درین وطن بیگانه - دیده اید ؟

جلیل آه عمیقی کشید و گفت :

خواهر، من هم مثل تو فکر میکنم، پشت صنفی ها و مکتبی ها یم پشت کوچکی های خود دق شدیم، توخومیفهمی که پدر و مادرم هر روز میگن که ما اصلاً نمیدانستیم که زنده گی در پاکستان، یعنی زنده گی در بدبختی و در رنج و مرضی است. آنها خودشان پوره به اشتباه خود پی برده اند. نازی گفت : پس بیا که وادارشان بسازیم ، پس بوطن بروند . وقتی بوطن خود پا بگذارم ، آب و هوای صاف و گوارای سر زمین پدری خود را تنفس کنم ، آنوقت یکی از طلایی ترین آرزو هایم برآورده میشود جلیل پرسید : چرا وادارشان بسازیم ، مگر هر روز نمیشنوی که پدرم میگوید باید هرچه زودتر بوطن خود برویم وطن از ما کار میخواهد . نازی پوسخند زنان گفت :

وطن کار میخواهد . وقتی اومیدانست که وطن کار میخواهد ، چرا باعث اینهمه رنج و عذاب باشد ، چرا مارا از درس و تعلیم کشید .

جلیل بجوابش گفت :

خواهر جان ، قضاوت بیجا مکن آنوقت پدرم کج فهمیده بود ، پدرم که یکوقت نمازش راقضانمیکرد برایش گفته شده بود که دیگر نخواهند گذاشت که کسی روزه بگیرد و به مسجد برود و به عبادت خدا پردازد . به او گفته شده بود که اسلام در خطر است از همین خاطر بود که خانه و مال و هستی را رها کنیم شب ترک وطن نمودیم ولی حالا واقعاً به کار سازنده ما وطن ضرورت دارد . این ما تنها نیستیم که بفکر وطن هستیم ، همه افغان ها در آرزوی برگشتن اند میدانی حزب و دولت يك کار بسیار خوب و بجا کرده و يك گام جسورانه برداشته . نازی پرسید :

چکار ؟

جمل جواب داد : مصالحه ملی را اعلام کرده .

نازی پرسید :

یعنی چی ؟



جمل جوابداد: یعنی کدورت ها و کینه ها را که همه اش
بیپوده است برطرف کردن و بفکر آرام و آسوده
بوطن بزرگستن و وطن را آباد ساختن. نازی لحظه ای بفکر رفت
بعد پرسید:

آخر بدزه همه جز ما . . . خانه و دوکان ها را رها کرد . . .
چمن گنت: مثلیکه هنوز هیچ بفکر نیامده ای، دولت همه
زمینه ها را مه ساخته است. از در آسای و مصالحه پیش می آید
از ما که به تبلیغ دشمنان خارجی خود وطن را ترک کنیم، استقبال
نمیکند، مبنی هم در کابل و هم ولایات سرحدی همچون خنه ها
درست شده، مردم و موسسات بحساب مخصوص نبوده اند
و . . . سوال تحریر می کند

نازی پرسید: برای چی اینکار را میکنند؟

جمل جوابداد: آخر آنها همه خویشاوندان، دوستان،
خواهران و برادران و در یک کلمه هموطنان ما هستند، صلح را
دوست دارند و از جنگ بدشان می آید و خسته شده اند. دولت در
مورد عبودت کننده ها چندین فرمان صادر نموده که یکی از آنها
فرمان درباره دادن خانه، باغ و آپارتمان خلاصه جایداد تمام
کسانی که به اسس مصالحه ملی بوطن بر میگردند، میباشد.
نازی پرسید:

اس ما که بخر برویم، خانه ما را دوباره مدهند؟
جمل گفت: بلی، حتماً.

و نازی و جمل، پدر و مادر و مادر کلاشان را که در فکر
خانه و ملک آبایی خود بودند و ادا ساز ساختن که صبح فردای همان
روز پراهِ بیفتند.

نازی و چمن که آگاه بودند سکر و مرزبانان یا کس
و نع بر گشت افغان ها میسوند با هم فاصله ای کردند. جمل
گفت: نازی تو یک لاکت طلایی داری و ساعت من نیز قیمتی است،
حالا که آمده، باید تحمل کنیم. من و تو عساکر را به گپ میگیریم
تا پدر و مادر و مادر کلاش به خیال راحت از کنار آنها رد شوند
و از مرز بگذرند، آنوقت اگر من و تو موفق به فرار نشدیم،

لاکت کردن وساعت خویش را به آنها می‌دهیم، از سود اجرائ
پاکستانی سرز دیگری نمی‌گویند.



و می آید پل آمدید، شهر را دیدند که به بیرون ها و چراغ ها
اذین بسته است نازی از چمیل پرسید: در سیر چه آماده گئی و
چه سوار است؟

چمیل گفت: حتماً آماده گئی برای نیش سوار کرد انقلاب
نازی وقتی کلمه انقلاب را شنید و به سیر که طی دوران
انقلاب سما می نوی بخود گرفته، حیره سید حسین بار دوی زده تکرار
کرد: انقلاب، انقلاب... چه خوشبختی بزرگی که
که ما زنده گئی در غرب، فقر و بیگانگی را لمس نموده، زنده گئی
بیچاره مردم پاکستان را دیده ایم، بزرگ و پوست خود می برده ایم
که حزب و دولت انقلابی و انقلاب بر، همه جهت خوشبختی
و سعادت مرده می اندیشند، شمعان باید ایستاد باشد...
چمیل گفت: آری خواهی که به انقلاب
باید دور کرد و برای بروزی مطمئن می آید
انقلاب خوشبختی و بهر بروزی مردم است و
بویید فردا های شگوفاتر و وطن یفا همه جشن انقلاب، جشن
زحمه کشان است، جشن کارگران و دهقانان است، جشن از انقلاب
نه از دهقان نمی بود، نه از کارگران و نه از زحمه کش، ولی امروز
حرف انقلاب، حرف سعادت مردم، حرف زنده گئی و حرف زنده گئی
در صلح است، نازی گفت:

خلاصه بگو که جشن انقلاب امسال جشن زنده گئی و جشن خوشبختی
مردم ماست چونکه همه تلاش ها برای صلح صورت میگیرد و مردم
ما همه به آشتی و برادری می اندیشند مخصوصاً که حزب و
دولت در راه صلح گام های استوار می بردارد
آنهاست خواهی و برادر همدیگر را به اغوش کشیده و
بوسیدند و با یکصدا گفتند:

زنده باد حزب، زنده باد انقلاب، زنده باد صلح ملی که
را از زنده گئی در ملک های بیگانه نجات داد، انقلاب واقعاً
برای افغان ها خوشبختی بزرگست چمیل افزود: و اکنون که میعاد
خدمت عسکری هم کم شده، من هم مرسوم سرباز میسوم، سرباز
انقلاب،

۵ ثور ۱۳۶۶

دولوز

ایسر های تیره آسمان را پوشانده بود... قدیر با احساسی
آسمان تاریک و ایسر آلود دلش تنگ بود،
غصه ای سر اسر وجودش را در بسر کشیده بود، غصه
دوری پدر.

باری دلش شد گریه کند، ریزش دانه های باران که نازه
شروع شده بود، نزدیک بود شدت و شدت یابد و یکجا با آن اسکهای
او نیز سرازیر گردد، ابتدا جلو گیری کرد، اما دیگر بی
اراده شده بود تا آنکه گریست و تا توان داشت گریست.

مادرش قاصدای او را شنید، خود را کنارش رسانید، او را به
آغوش کشید، رویش را بوسید و گفت:

گریه بس است بچیم، حیف چشمان زیبایت نکرده.
قدیر ایسر که هنوز هم حق هق گریه اش
خاموش نشده بود، بلافاصله گفت:

به چه حیف میخوری؟ به چشمانیکه جزا برو تاریکی و ما یوسی
چیزی نمی بیند، به چشمان کسی که عزیز ترین موجود،
یعنی پدرش را نه می بیند؟ مگر چنین سلامتی به چه درد خواهد
آمد؟

مدرش که به جمع بازیافتی و اندوه سرش پی برده بود، گفت
 جان من، عیج غصه را در خود راه مده، زنده گی زیباست و
 ما و انبیا امیدواری، با عرقریزی و کار آنرا زیبا تر سازیم
 مدانی هم ندان که بدنبال این همه تره و تاریک، آسمان
 صاف و نمکون و آفتابی ظاهر می شود، درست بسان آن، پس
 از جنگ و قطع خونریزی و برادر کسی جنگ لعنی که از طسرف
 امیر دارد، و از تاجح برای انداخته شده مرده در میان زبیدی مسا،
 آرام و در صبح و صمیمیت حمای زندگی میکنند.

و بعد از دو هفته می رسد :





یعنی چه مادر، یعنی جنگ دیگر وضع می شود، یعنی دیگر مردم
با خوشی و آرامی بکرو زنده کسی حرد می رسند ؟
مادرش گفت :

بلی بلی، همینطور است.

قدیر با کنجکاو پرسید :

یعنی چطور ؟

مادرش گفت :

ببین پسر، حرب و دولت می بین ما که جر آورده گی و آرامی
مردم ما کاری ندارند، مصالحه ملی را اعلام کرده اند.
قدیر بلافاصله پرسید :

ما فایده مصالحه چیست ؟

مادرش جواب داد :

صلح، آسستی، آمدن دل آزر دگان به وطن
شان، وطنی که مثل مادر عزیز و پیر بانسب و اکنون آنان
بخاطر دوری از آن رنج می برند، می دانستی پسر ما افغان
ها و وطن شان را زیاد دوست دارند ... آنها نیکه دور
از وطن اند، آورده خاطر اند قدیر به مجردیکه کلمات « آمدن
آورده خاطران » را شنید دیگر از خوشی سرار پاشی ساخت، گریه
اش به خنده تبدیل شد و بایک خیز مادرش را بغل کرد، رویش را
بوسیده و گفت :

پس مصالحه آنرا که با همه دیگر و با وطن شان مهر اند،
اشتی می دهد ؟

پس پدرم بر میگردد ... آه، آس، صلح، تو چند ریبهایی

* * *

شب نو روز بود، قدیر آمد و هنار و متاثر
کنار پنجره ایستاده بود، در بیرون همسالانش
بازی داشتند اما اوساعت تیری را خوش نداشت دلس برای پدرش
تنگ بود، فقط مشاهده دسته گل زیبا، تاندازه ای ناراحتی اش را
تسکین می بخشید او هر روز دسته گل تازه می چند تا هنگام



برگشت پدرش به خانه. برایش بستند ، اما در ...
روز مایوس می‌گشت و مادرش باز هم توجه بیافه ماول
پسرش می‌شد و می‌گفت :
شب نوروز است ، تو باید بخوش باشی .
قدیر گفت :

مادر بیس آسمان چه خوب صاف است ، آفتاب چه بر حراز
و گرم می‌تابد تو گفته بودی وقتی ابرهای سیاه رفتند و آسمان
صاف و آفتاب گرم بخش نمایان گردد دید آن ه پدرت بر خواهد
گشت ... اکنون آفتاب گرم و آسمان آبی است ، اما پدرم ...
حرفهایش هنوز تمام نشده بود که صدای تکت تکت دروازه بوجه او
را بخود کشید ... به عجله از پله ها نازل آمد ، در به آخر ، دسته گلی
را که تهیه شده داشت بهادش آمد ، تقریباً اینک همیشه قدیر
بود ... بلافاصله بار دیگر بدنبال دسته گل از پله ها به بالا رفت
مادرش با چابکی دروازه را باز کرد ، چه میدید : نوروز توه درش
را ، تاج سرش را ، پدریگانه پسرش را ،

و آنوقت پدر و پسر در صحن حیولی بسوی همدیگر نگرینند
قدیر خوشی گمان خود را به آغوش پدر انداخت و دسته گل را بدستش
داد ، سرپای نوروز را احساس عاطفی پدرانه در بر کسبده بود ...
و فردا ، نوروز بود نوروز ربیاء ، نوروز غمخوئی . اما برای قدیر
دو نوروز از راه رسیده بودند ، نوروز طبیعت و فصل بر عراوت و
دیگر نوروز پسرش ...

او حوس بود که فردا با پسرش یکجا ، رهو مثل سالهای ...
به میله دهقان میرود و ...
۲۴ خوت ۱۳۶۵

کبوتر سعادت

محمود در رسم کشیدن استعداد عجیبی داشت . امسا
مقبول از هر چیز دیگری رسم کبوتر را میکشید ، رسم کبوتر
سفید را .

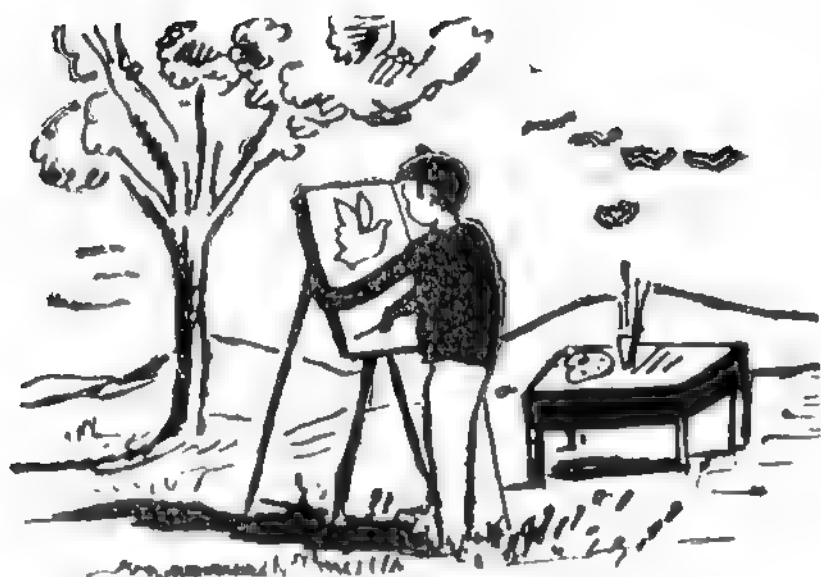
وفتی کبوتر های سفید را رسم میکرد ، بارنگ روغنی آنها را
رنگ آمیزی نممود و به دیوار نصب میکرد ، آدم باورش
میشد که براستی کبوتر است ، کبوتری باز نگوله های قشنگ
به تمام شدن رسم کبوتر هادر سمای محمود ، به ساده گی
چپانی از بی آلاشی و خوش قلبی خوانده میشد .

يكروز کریم همسایه شان به او گفت :

محمود تو چرا اینقدر کبوتر را دوست داری ، چرا زیاد تراز
هر چیز دیگر رسم کبوتر سفید را میکشی ؟

محمود خیره خیره به سوی کریم نگریست و بعد گفت :

برای اینکه کبوتر نشانه صلح و پام آور دوستی است



کبوتر ها موجودات بی آزار مهربان و با انسان صمیمی
اند زود با انسان ها انس میگیرند و محبت مورزند

وقتی در کوچه بالا ، در خانه کرایشی می نشستیم همه بچه
همسایه يك کبوتر سفید داشت او کبوترش را زیاد دوست داشت
اما قیوم چون گنبل و بیکاره و درس ناخوان بود و همیشه ناکام میشد ،
پدرش به تصور اینکه کبوتر پرورش را از درس کسبده است ،
کبوتر را چندین بار از خانه دور کرد و به کسی بخشید اما کبوتر
با عالمی از صداقت ، صمیمیت و وفاداری پس به خانه خودش که
در حقیقت خانه قیوم شان بود ، بر میگشت .

پدر قیوم برای يك مدتی فریب خورده و دور از وطن زندگي
میکرد . قیوم که بسیار پشت پدرش دق شده بود ، نامه کوتاهی
به پدرش نوشت و در آن از پدرش تقاضا کرد که به وطن برگردد .

و آنگاه نامه را به کبوتر سرد و بدینطریق کبوتر سفید نامه را
به موقع به پدر قبوم رسانید پدر قبوم با خواندن نامه
احساس وطن پرستانه اش به شور آمد و از خوشونت و قهری
که داشت گذشت و به وطن برگشت .

از آن به بعد هر باری که کبوتر بال و پر میکشد و پرواز میکرد،
میوم تصور میکرد که خود بر بال کبوتر سفید نشسته و به سوی
سعادت و خوشبختی به پرواز آمده است .

هنوز حرفهای محمود پایان نافته بود که کریم از جایش بلند
شد و گفت :



من نمیدانستم که کبوتر سفیدنسانه صلح و دوستی و آشتی
 میان آدمهاست. از مدتهاست که با هارون بچه کا کریم جنگی
 هستیم. پدرم و کا کریم، مادرم و زن کا کریم نیز بایکدیگر جنگی
 هستند. همه باهم جنگی هستیم. هیچکدام ما نتوانستیم جرات کنیم
 که از همدیگر عفو بخواهیم در حالیکه من یک کبوتر
 سفید دارم. تا دیر نشده باید عجله کنم اینرا گفته و از دروازه
 بیرون دوید.

سه چار روز بعد محمود و کریم بسروی منزل سان مصروف
 ساعت تری بودند که چشم کریم به فاصله های دور افتد. به
 کاکایش که بسوی او گام برمیداشت. کریم با عجله بسوی
 کاکایش دوید و دستانش را بوسید کاکایش کریم را سخت در آغوش
 فشرد و نوازش داد و برایش قصه کرد که او نزدیک دروازه

مسجد نشسته و منتظر آذان بود تا بداخل مسجد برای خواندن
 نماز برود که آن پرنده سفید در حالیکه نامه او به نوازش بود از
 هوا پایین شد و نامه را به یغن او انداخت. بدینترتیب نامه
 محبت آمدن کریم، فامیل او را با فامیل کاکاس آشنی داد و به



کدورت هایشان پایان بخشد... از آنروز به بعد کریم کبوتر
 سفیدش را که یقیناً پیامدار صلح و آشتی و صفا و صمیمیت بود
 زیاد دوست داشت و اسمش را سعادت گذاشته بود، اوج حق داشت که
 بگردن کبوترش زنگوله های مقبول را بپاویزد و باعلاقمندی و
 عشق برایش آب ودانه بدهد. تا آنکه روزی از محمود خواست
 رسم کبوترش را بکشد، رسم کبوتر سعادت را.

دلو سال ۱۳۶۵



صلح و آشتی چه زیباست

فرزانه وقتی به یاد گذشته ها، به یاد چهار پنج سال پیش میفتید، نهایت ناراحت میشد... زیرا با فرشته، صنفی و خواهر خوانده صمیمی اش در آخرین روزی که فردای آن بدون اطلاع او نساگمانی سفر کردند، جنگ و برخاش نموده و جوت کرده بود. آندو از سه سالگی، زه نکه هنوز دست چپ و راست خود را بغوی نمی شناختند، همبازی و دوست بودند، و وقتی شامل مکتب شدند، یکجا مکتب می رفتند و می آمدند، تا اینکه یکروز آندودر صنف دوم بودند که جنگ کردند و جنگ شان سر قدریه بود. فرزانه مکتب که دید باعنه همصنفی ها دوست باشم، مخصوصا که قدریه هم صنفی و هم کوی دست، باید در راه یکجا بسا ما بساید و برود، ولیکن جنگ و نزاع آن ها زیاد شد، چونکه فرشته قبول نمیکرد، همین بود که بروی یکدیگر با سلی زدند. چند سال سپری شد، اما دوری فرشته همیشه فرزانه را می آزرده. فرزانه روزها باخود میگفت:



کاش باهم جنگ نمی‌کردیم و اگر جنگ کرده بودیم آشتی می‌کردیم
و من روی فرشته کت‌رامی بوسیدم و از شش عفو می‌خواستم .
روز سالگره فرزانه بود . بغض گلوی فرزانه را گرفته بود . او بیاد
همبازی اش فرشته افتیده بود ، بیاد تحفه های
قشنگی که فرشته در روز های سالگره اش برای او می‌آورد .
یکبار خاطره های شیرین آخرین سالگره فرزانه بیادش آمد و
شروع کرد به گریستن . در این اثنا مادرش آمد تا هژده ای را
بدو بدهد و دید فرزانه گریه می‌کند ، مادرش تا او را دید
گفت :

دختر جان ، چرا گریه میکنی ؟ چه پیش آمده ؟ آخر امروز روز
سالگره ات است ، خواهر خوانده هایت می‌آیند . فرزانه گریه کنان
گفت :

ماور گفتی خواهر خوانده هایت می‌آیند ، اما همبازی ام ، هم

مکبم، اورا مگویم، فرشته را، او که نباشد محفل سالکرم من
خوش آیند نسب، مگر مادرش بالحن مژده آمیزی گفت:
او هم در سالکرم ات اشتراک میکند فرزانه گفت:

آخر آنها که اینجاست نیستند، آن ها بمن، بمردم شان، و با
هوان سال مهر کرده اند.

مادرش گفت:

نه فرزانه، فرشته آمده همراه با فامیس، دختر ها و پسر ها
همراه با مادران شان ب وطن یکی بعد از دیگر بر میگردند. وطن
مردم و دولت انقلابی از آن ها استوت کرده تا از در مصالحه و آسنی
پس بر می آیند، زیرا لذت زندگی، در یکجای زندگی کردن و در
درد و صدمت بسر بردن است، زیرا زندگی با غربت و در دیار
دیگر به سر بردن مایه بدبختی است . . .

فرشته و فرزانه دو همبازی دوران کودکی، پس از سالها



دوری از هم ، باز هم یکجا به راه می روند ، این امر را می گردانند به
 شروع شود و در راه رفتن و آمدن مکتب و در ساعت تشریح دیگر
 تنها و یا همیشه هم دوید و قدم نزنند ، حوس به لذت آشنی
 و صمیمیتی برده اند ، می خواهند یکجا درس بخوانند ، و از این
 همه صمیمت ، و اینکه برای همیشه در کنار هم و با هم اند ،
 زیاد لذت می برند . گاهی گاهی می گویند : صلح و آسایشی حله
 زیبا و دلپذیر است ، مصالحه می بود که ما را از دوری نجات داد و
 نزدیک و نزدیکتر ساخت .

واقعاً آسایش و صلح کاملاً محلول اند ، باید دوستی را داد .

جدی سال ۱۳۶۵

گوشت از ناخن جدائی ندارد

حونه هدی طایلی گون گندم بر ریوی کسبزاران امروزه بود
گندم هایخته و آماده درو بودند .

فقیر وفدا که یکی یازده سال داس و دیگری دوازده، از خانه
راهی کسبزاران شدند تا به درو گندمزاران بر دازند، هر یک
قسمتی را برای خود گرفت تبادرو کنند .

فقیر یک کرد رادرو کرد اما فدا که هنوز نیم مر رادرو نکرده بود،
بخودش فکر کرد: شاید داس او و فقیر عوض شده باشد و او داس
کند خود را گذاشته داس تیزش را گرفته باشد، ازینرو صدا زد:
فقیر، داس من و تو عوض نشده؟ منبکه این سوال فدا بد فقیر
آمده باشد فریاد کشید:

ساده، من چرا اینکار را کنم، میخواهی گناه بکاره گی خود را
بدوش من بیندازی ؟
فدا با ملایمت گفت :

برادر جان، چرا اینقدر زود فقیر و عصبانی میشوی، من صرف
یک پرسان کردم، متاقشه آنقدر گرفت و بگو مگوی شان بلندو



٢٢



بلند و ستم، تا آنکه هر دو در مسافرتی که به جوده سراسر بوی
 همدیگر حواله نموده، و فقیر فدارا که کنار دریا ایستاده بود،
 به دریا تپله کرد و خودش از آنجا فاصله گرفت. فدا با آنکه شرم
 شده بود و از بدنش آب می چکید، از دریا خودش را بیرون کشید و
 رفت در گوشه‌ی نشست نه آفتاب لب سهایش را خشک سازد و از آن



بعد از آنکه روی زمین کاره می‌کردند، اما با هم حرف نمی‌زدند.
فسر ازینکار خود زیاد نادم بود.

روزی اندو حکم به درختی تنگ رده و بخاطر جنگی که با
برادرش نموده بود خودش را ملاقات می‌کرد. عرق جرت و فکر
بود که بخواب رفد در خواب زید با آرام بود هر لحظه از جایش
می‌پرید. در عالم خواب بود که به گذشته ها برگشت به پنج
ش سال پیش، زمانی که هنوز شش ساله بود ... پدرش را دید
که به محبت پدرا نه او را در آغوش می‌گرفت و رویش را می‌پوسد ،
یکبار به لبان می‌بوسد خواهرش ، حساسش منگوب گردید
فمن و فمن برادران کلاش را دید که ابتدا چه با محبت بهمدیگر
منگوب می‌شدند صحنه ای از جنگ فضل و فتس که سر آبدادن
کردند می‌دیدم بوز جنگ گردیدند و اینکه
بعد با هم دست به یمن شده ، لب و دندان همدیگر را خون و خون پر
کرده بودند. خواب ناخوش نا احساس ساخت و آنگاه سخنان
پدرش را که می‌گفت :

«چه های عزیز و دلیده چرا جنگ می‌کنید جنگ چیز خوبی
نیست. زشت است، آدم‌ها را بدیخت می‌سازد و سن سال بی‌مهری
و بی‌مروتی پیدا می‌کند»

بار دیگر در خواب شنید .

پدرش آنوقت از نو خطاب به او می‌گوید :

آسی کند بچه هایم ، آسی کنند ، بهترین زنده گی ، زنده گی
در برادری. زنده گی در صلح و آسی است بگیرد همدیگر را
بجو سید»

و می‌دود به همدیگر را در بغل گرفته و آسی کردند. فسر
خودش را زید خورسند یافت ، خورسند برای اینکه برادرانش
که بزودی هم بودند ، برای همدیگر مهربان و صلح می‌گردیده
بودند فکر من همچنان در خواب پریشان بود باز هم گذشته
ها را خواب دید خواب دید که برادرش در سب مهابانی لب جوی
سسته و حسن متبول بوله می‌زند، که همه در آن خاموشی به توله

او گوش میدادند و از بس او توله مغبول میزد، مردم ده اکثر آغوش کرده بودند که با توله او بخواب بروند.

فکر فقیر و خواب فقیر نا آرام تر شده مرفت. ایکاش نمى خوابید تا آن صبحه های وحشتناکی را که در بیداری یکبار دیده بود و در مرگ از یادش رفتی نبود، برادر دیگر در خواب نمیدید.

خواب صبحه ای را که، فضل و فضل برادران کلانسی در اثنا جنگ لعنتی اعلام نموده امپریا لسمی ساحه حالت و حسنا، سر بلوان هنگام آبدادن زمین ها کسه شده بودند... و می جسد بی جان در برادرش رادر خواب دید.

با اضطراب و وحشت فریاد زد:

بی، بی... برادرانم نباید بمیرند... جنگ کثیف، چرا فضل و فیض را گرفتی، برادرانم که تفصیری ندانند، چرا مگر جنگ بهوده باعث تباهی و مرگشان شود... بی بی!

و با ایس فریاد ها بود که از خواب پرید، مضطربانه به اعراض خرمسده وزیر لب گفت: لعنت بر شیطانی که این جنگ لعنتی را در خوابم آورد... او که خوابش تمام نشده بود، لحظه ای بعد از خوابش برد، باز هم کاپوس وحشت و رویا های ناخوش خوابش را آرام نگذاشتند ایستادند و در خواب دید. دید که مادرش زنده است و فدای دیک او کنار تنور نشسته، و مادرش در تنور نان می پزد.

مادرش به فدا میگوید:

بچیم امروز برت هوسانه پخته کردیم، فدا می پرسد: چی پختی مادر، بروم دیک را ببینم... ایستاده و از جایش بلند میشود، اما مادرش صدا میزند:

در دیک چیزی نیست بچیم.

هوسانه در تنور است در تنور...

فدا حیرت زده می پرسد:

هوسانه در تنور است؟

مادرش جواب میدهد:

هان بچیم، امروز یک چند تا بولا نی کچالو پخته



کردیم ... امسال کچالوی زمین های منطقه ما موزه دار است بولانی اش هم موزه دارد .

وفدا به تایید حرفهای مادرش ادامه میدهد :

راست میگویی مادر . مراهم امسال کچالو زیاد مزمیته ... از همی خاطر یکان وفن پیش ازین که تنور را گرم کنی ، من پس از آوردن هبزم ازجکل ، دوسه تاکچالوی کلان کلان رادر یک گوسه تنور گور مېکنم ... کچالوی زیر خوریخ چه زیاد موزه میدهد ، مادر گهی تو خوردی ؟

مادرش میگوید : هان بچیم ، زیاد ...

مادرش در آن اثنا آستنبچه را بسوی بازو انش بالا تر کس کرد وبعد دسنس رادر سور بردو یک بولانی داخ راز تنور کسید و گفت :

بکبر بچیم ، بولانی داغس موزه میدهد . مشیکه بفکر وفدا چیزی گذشته باشد ، گفت :

اما اگر دل آدم آرام نبود هیچ چیز موزه میدهد مادرش بسا لحن سوال آمیزی گفت .

اگر دل آدم آرام نبود ... چرا اینطو میگویی ؟

فدا آهی کشید و گفت :

ناآرامی من از خاطر فھر بودن فقیر اسب ، چند روز پس همایم جنگ کرد . هرچه کوشش کردم ، همایم آسبی نکرد . مادرش گفت :

خیر بچیم . گذشت داسه بس ، اگر او آستی نکرد ، تو برو و همایم آشی کن ، گوشت از ناخن جدایی ندارد . بکبر ، دوسه دانه بولانی گرم بکبر ، چک دوخ را هم بکبر ، برو و حتما هم ایس آستی کن و یکج سوزمین هنان چاشت را بخورید . فدا بگفت مادرش کرد و بسوی برادرش دوید تا فقیر برادرش را دید ، دسائس را بگردوی حلقه کرد و رویش را بسوسید .

درین اثنا بود که فقیر تکال خورد و از خواب بیدار شد . جالب

بود، همانسان که خواب میدید، واقعاً همان لحظه اورادر بغل گرفته و میبوسید.

فقییر با خورسندی گفت :

برادرم ، مرا ببخش که همراهت جنگ کرده بودم، جنگ چیز خوبی نیست ، انسان هارا از هم جدا میکند . . . نابود مسازد، راستی تو پیش من چه میکردی ؟

فداقصه کرد :

آخر همین جنگ نبود که فضل و فیض و پدر و مادرم را از ما گرف. با اینهم من و تو جنگ کردیم و من از نتیجه جنگ پند گرفتم، این ندرا که باید بجای جنگ و ستیز همیشه صمیمی و مهربان باشیم و با آنانیکه از ما مهر اند، آشتی کنیم با آنکه جنگ را اصلاً تو کردی و تو خود را چند روز همراهیم و مهر گرفتی اما وقتی دیدم که ترا خواب برده ، آمدم و کنارت نشسته و منتظر ماندم تا بیدار شوی .

و فقییر بارضا یتمندی گفت : خوشبختانه منم در همان لحظه خواب میدیدم که با همدیگر آشتی میکنیم .
فدا گفت :

واقعاً آشتی دیگر آشتی است ولذت فراوان دارد و فردا که روز عید است، میرویم بچه های فریه ما را که همراهی بچه های سریه پایین جنگی اند، آشتی میدهیم .
فقییر گفت :

از یمن چه بهر !

ثور سال ۱۳۶۶

خاطره صنف نو

فردای هما نروز برای رویاروز رویایی و خوشایند بود . روز یکه او در صنف بالاتر می نشست و نامش در حاضری ، اول نوشته میشد ، رویا صنفش شده بود . سال همدای گذشته سوم نامه صنف خود بود ازین و باید هم در لباس نمی گنجید .

رویا که برای حفظ اول نمره گی ، تمام زمستان را آماده گی کرده بود ، آنسبب از همه کتاب های درسی را ورق زد . کتاب تاریخ ، کتاب جغرافیه ، کتاب ریاضیات ... زیرا با خود فکر کرده بود که فردا هر معلمی بیاید ، برسم عادت در مورد تعریف مضامین درسی سوالاتی مینماید و نباید او در برابر صنفی هایش کم بیاید . شکب برادرش تا او را غرق در مطالعه دید فته خندید و گفت :

دختره کوششی ، تازه صبح مکتب شروع میشود ، تو حالی یک دفعه تاریخ را ورق میزنی ، یک دفعه جغرافیه را ... این دیگر سوزنمایی است . اگر تو درس خواندی هم صنف بالاتر میروی و اگر من امتحان حانس

سه دادم هم ... بس هیچ فرقی ندارد . رویا فرید زد : بس است شکب ... فرق بین من و تو زیاد است . نام من در اول حاضری ، از تو در آخر ،

من در چوکی اول می نشینم تو در آخر ... باز چی ، آخر چی میشود ... بالاخره همه دو مکتب را بهمن ترتیب تمام میکنم

چرا، من رسیده بار می آیم چون خود را فریب نداده ام، پدر دجامعه
و مردم میخورم و تو ...

چرا، مرا چه میشود؟

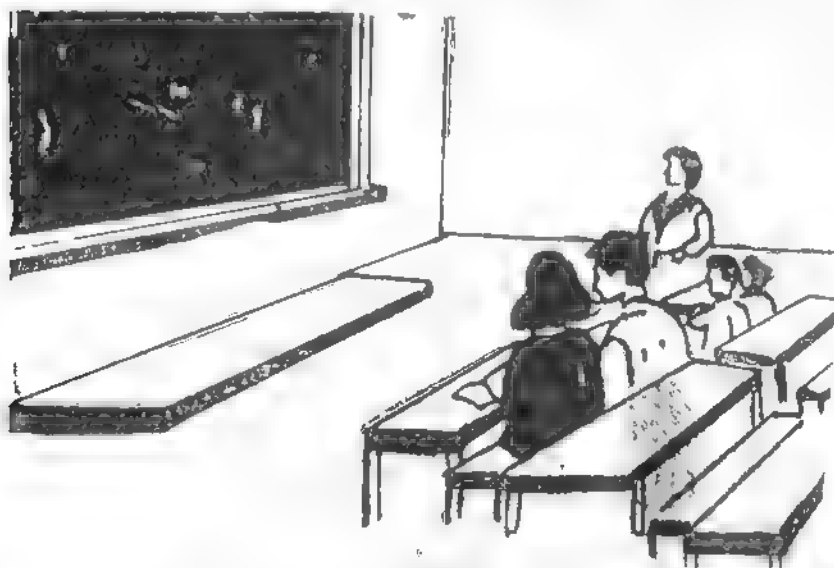
توبه عنوان يك انسان تنبیل بیکاره و بار دوش جامعه شناخته
میسوی، با شکب برادر عزیزم، خودت را تکان بده، بسن من با
خوشی به استقبال صنف نو و سال نو تعلیمی میر و م،
تو نصرودی ... سعی میکنم یکجا درس بخوانیم و در
صنف نو برای سال آینده هر دو اول نمره
شویم ... مگر برای هر دوی ما این يك افتخار بزرگ نیست؟

ساعتی بعد رویا مصروف اتو کردن لباس و چادر مکتبش شد،
بعد رفت و به رنگ کردن بوتهایش آغاز کرد که باز هم
شکب وارد اتاق شد. وقتی خواهرش را باز هم مصروف یافت
گفت: در چه جنجال هستی دخترک کوششی، به به چه فیشن است؟
رویا با لحن آرامی گفت: نه برادر جان فشن
نسب ... این سلیقه و نظافت است، همه مردم آدمهای باسلیقه
و با نظافت را دوست دارند. سکب گفت:



اینطور که است، کمر به روی و جگر مراغه انوکش و پرتپیه زارنگ -
رویا جوابداد :

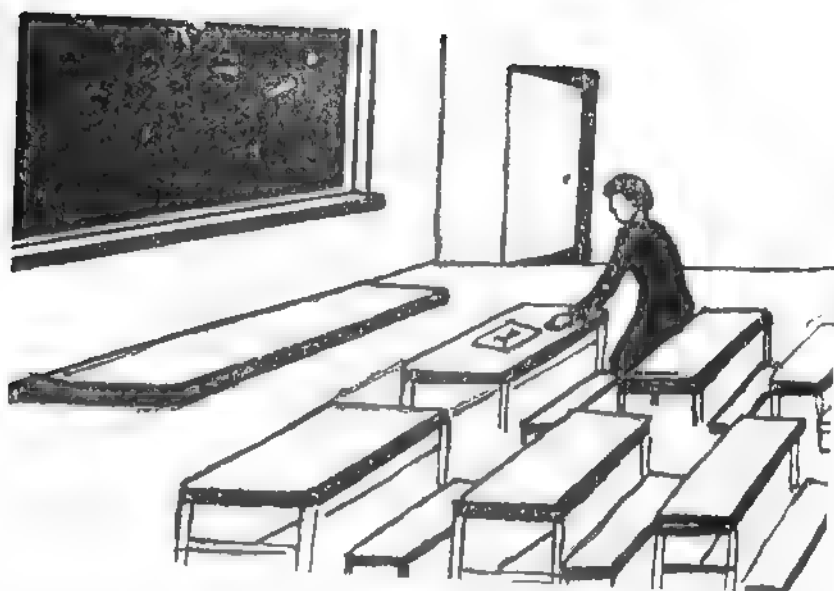
بخیر، هر کدام ما باید وظایف خود را بسناسیم ،
نباید بار دوش پدر ، مادر و برادره ها شخص دیگر
شویم ، باید همیشه بخود متکی بود
شکب ملکه خفتهی خواهرش در او سر کرده بود. گفت :



رویا راستی که همه ترا دوست دارند، حالا آمده زهر آب...
دوست داشتن در کجاست در لایق بودن و بیاساس بودن...
شکب ذوقزده بود. مثل اینکه کسی او را وادار ساخته باشد.
خود منظم لباس هایش را اتو زد و خودش را برای فردا آمده به خب
صبح از همه اولتر رفعت و در صنف اول در چوکن اول نشسته...
به تی بچه های صنف آمدند شکب را مخاطب کردند

بیا شکب در جایث بنشین، تراهه چوکی اول حی... ؟

شکب مثل اینکه قشافه نوی بخود داده باشد. گفت :



نه برادر، با گذشت زمان آدم تکامل میکند. من دیگر باید در قطار اول
 بی‌نشینم، در درسها حاضر جواب و لایق باشم. و بچه‌ها خندیدند :
 بچه لایق و درس خوان ... تو از تنهایی چه ادبی دیدی ؟
 دیگری صدا زد :

بچه‌ها ببینید مکتب ام ... رورستره و مقبول شده.
 خاصه آنروز صبحی های شکیب‌ها ... حله گفتند و مکتب
 رید شوخی و مزاق کردند مکتب با اسم و گشاده رویی جواب داد :
 داد .

* * *

یکسال سپری شد. باز هم روز شروع مکتب بود. شاگردان همه
 جوجه جوجه و مکتبی های خردسال دست بگردن بسوی مکتب
 روانه بودند. فضای مکتب و فضای صنف ها انباشته از

تورو شوق بود. در جمله بجه ها که باذوق روانه مکتب بودند یکی هم شکیب بود.

وقتی شکیب اولتر از همه به صنف خود رفت و خواست در همان چوکی اول بنشیند، روی همان چوکی یک سنگارت مسنگ کل لاله را دید که گذارده شده بود با عجله آنرا برداشت و خواند:

«برادرم شکیب جان، سال نو تعلیمی را برایت تسریع مکتوبه تسکر از تو که به حرفهایم گوش دادی و از تسلی به اول نمره گی رسیدی و اکنون از سلسله تربیت بجه های مکتبی هستی» خواهرت رویا.

مشاهده نامه مفول و لطف آموز خواهر . برخورد احترام کارانه بعضی هایش بخاطر لایق بودن او. شکیب را زیاد به شور و وجد آورده بود.

بجه های تنبل صنف با مشاهده حیره سس و سدر خوشی های بی پایان شکیب، تصمیم گرفت تنبلی را از خود دور کنند زیرا دیدند که بجه های لایق و باسلفه، کل های سرسبز صنف خود اند که همه دوستان مداسه را اند . . و آنروز برای شکیب با ارزش ترین خاطره بود. خاطره

۲۴ حوت ۱۳۶۵

صنف نو.

زنده‌گی در وطن

در يك صحرای بزرگ كه چاه ها و كاريز های فراوان داشت
برنده گان به شماری بالای چاه ها و كاريز ها آشیانه ساخته بودند...
در میان اینهمه برنده گان دو چوپه فاخته نبز زندگی میکردند كه
خلی ها با هم دوست و رفیق بودند، شبها هر دو با هم قصه
مگفتند و صبح ها همینكه از خواب بیدار میشدند ترانه های خوشی
سر میدادند... روزها در صحراها میرفتند و دانه میچیدند و
با دوستان شان پرواز میکردند و بگردش میرفتند و به این
ترنمب خوش و خوشحال زندگی میکردند... برنده های دیگر
این دو فاخته را زیاد دوست داشته و از صمیمیت زیاد یکی را
خواننده و دیگری را نوازنده یاد می کردند.

يكروز این دو فاخته در صحرا قدم میزدند و مشغول بازی بودند
كه خواننده كوه سرسبزی را به نوازنده نشان داده و گفت: بیا
كه آنجا رفته و ببینیم برنده ها آنجا چگونه زندگی دارند؟
نوازنده گفت كه آنجا بسیار دور است چه لازم كه خود را
مانده و ذله بسازیم... متیقن باش هر جا كه برویم خوبتر
و آسوده تر ازینجا پیدا کرده نمیتوانیم. از كجا معلوم كه

این اثر را مدتها قبل بانام مستعار به نشر رسانیده بودم.

آنجا شکاری ای باشد و یادامی برای ما نشانده باشند. خواننده گفت: اوه که تو چقدر تر سوهستی. تو نمیدانی که گشت و گذار خالی از فایده نیست من تصمیم گرفتم که به دور دنیا بروم و گرم و سرد دنیا را بینم. راستش اینست که زندگی یکنواخت زندگی نیست. هر شب در یکجا خوابیدن و روز هم در این صحرا زندگی کردن چندان لذت بخشی نیست دنیا بزرگ است. باید جهانگردی کرد!

نوازنده که اندکی اندوهگین شده بود، گفت: عاقل کسی است که در هر کجای زندگی دارد خوش زندگی کند در عرب، رنج و زحمات زیاد است. اینجا خانه داریم، دانه و آب داریم، آرام هستیم، آزادی داریم و دوست داریم پس چرا اینجا را گذاشته و خود را در دیار بیگانه مسافر و بی سرو سامان بسازیم.

خواننده بغیر شده و گفت: توجه مکنی... آدم در مسافرت تجربه پیدا میکند. بررگان گفته اند که تا قلم بروی کاغذ سفر نکند هرگز اثری بدست نمی آید... آخر همه دانشمندان دنیا از سفر کردن و جهانگردی تعریف ها نموده اند...

نوازنده گفت: حرف های تو مرا گنج ساخت قلم و نویسندگی چه ارتباطی بزندگی من و تو دارند... زندگی هر کسی باید مطابق احوال خودش باشد. این چنین سفرها بدون شک برای من و تو بی زیاید. مگر ننشسته ای که ماهی وقتی از آب بیرون شود میمیرد... غلوت با بسیاری ها در مسافرت هلاک شده اند... اگر نمیدانی بدان که هستند پرندگان که آرزو

دارند مثل من و تو زندگی داشته باشند. ولی خواننده گفت: این سخنان بگوشت من نمی خورد، دنیا بزرگ است و دوست و رفیق هم کم نیست اگر امروز از یکی دور شدیم، فردا با دیگری دوست خواهیم شد. رنج سفر هم زیاد خوفناک نیست چرا که عادت میشود و غم مسافری هم به تماشای جهان می آرد. نوازنده



جوابداد: اشتباه میکنی... عمر ما بقدر طولانی نیست به هر روز یک رفیق تازه پیدا کنیم... با آن آشنا شویم و خوب و بد او را بدانیم و عمر خود را در آزمایش سبزی کنیم. بهترین دوست دوست قدیمی و بهترین زندگی در وطن است. خواننده که عصبانی شده بود گفت که خواهش میکنم برای من ازین فلسفه ها نگویند. من ابداً از تصمیم خود بر نماندم... به غنچه من جهانگردی کار خوبی است. من از همین حالا میروم.

نوازنده گفت: اخبار داری... پس ازین گفتگو فایده ندارد معلوم میشود تو هم از جنس مانستی و مثل کسانی هستی که تا سرشان به سنگ نخورد به نصیحت کسی گوش نمیدهند. خوب خودت بهتر میدانی... برو اگر از دیگران جفا دیدی من باز هم برای دوست یا وفا خواهم بود و در عین لانه باز هم زندگی خواهم کرد... بدین ترتیب آندو با هم و داغ کردند نوازنده به لانه و خواننده رهسپار کوه ها و درختان سرسبز و زیبا بحد خرسند بود او پروبال زنان خود را به کنشزاری رسانید. کنشزارد دامن کوهی فرار گرفته و آب و هوای گوارانی داشت و چون نزدیکیهای شام بود فاخته هم مجبور شد آنجا بماند بنا روی یکی از شاخه های بلند درخت جا گرفت و با خود گفت: چه خوبست خانه داشتن آنهم بر شاخه درخت و تماشا کردن گیاه و سبزه ها و جویبار های برآب و شبانگه ها دیدن آسمان پرستاره... و به خواندن پرداخت.

آفتاب آهسته آهسته غروب کرد و هنوز فاخته از ماندگی سفر راحت نشده بود که فضای آسمان را ابر پوشانید و با دو توفان سروغ بوزیدن کردند. خواننده هر چند اینسو و آنسورا نماند نتوانست جای امنی برایش بیابد... بناچار زیر شاخ و برگ گل گلابی در آمد و تا صبح از سردی و رطوبت مملو نماند. بیچاره صبح خواب نکرد.

یکان دفعه سخنان دوستش به گوشش طنین می انداخت و با

خود میگفت که چه کاری کردم به سحران دوست وفادارم اعنائی
 نکرده و به تنهائی راه سفر را پیم گرفتیم. اما چند دقیقه بعد
 تر به تسلی خود پرداخته و می گفت: همیشه باران نیست
 ... بالاخره هوا خوب میشود و اگر در يك مساله سطحی و
 پیش پا افتاده از بسن رفته و روحه ام را ببازم دیگر بجائی
 نمیرسم.

بهر حال شب را با هزاران مستم و بیخوابی به صبح
 رسانید، صبح که هوا روشن شد و آفتاب دشت و کوه را روشن
 کرد، خواننده باز بر شاخه درخت نشست و به تماشا پرداخت اما
 چون مرعیهائی را که در آنجا در پرواز بودند نمی شناخت و زبان
 سائرا نمیدانست از تنهائی سیاق آورده بود و هر چه میخواست
 هیچ دلش نمیداد ... فاخته با خود فکر میکرد از خود میپرسد
 بهتر نیست که باز به وطن برگردم؟ و پس از تفکر زیاد
 میگفت: نه حالا قصد کرده ام درین فکر بود که دیدن شاهین بطرف
 او می آید و قصد گرفتن او را دارد ... از دیدن دشمن
 دلش به پیش افتاد و هنوز از سرمای سپ گذشته راحت
 نشده بود که گرمایی دیگری برایش پیدا شد ... او سخت تر
 شد و فوری بباد نوازیده افتاد و در دل خود عهد کرد که اگر
 از حاکم این ساعه بجات یافت فکر دوری وطن نکند و نزد رفیق خود
 برود.

اتفاقاً در همین حال که دعا میکرد دید که يك عقاب نیز چنگال
 بسویش می آید خواننده که دید دشمن دوبا شدند از خوف بلرزه
 افتاد و حیران ماند، که چه کند ... ؟
 خلاصه شد، ناخواست که فاخته را بگیرد، شاهین خود را زودتر
 رسانید و گفت که نزدیک نشو!

عقاب که بی احترامی شاهین را دید عصبانی شد و
 جنگ مان اندود گرفت خواننده خدا را شکر نموده فرار کرد و
 در سوراخ کوچکی که زیر سنگ واقع بود داخل شد، گر چه در آنجا



از تاریکی زیاد پیچیده شده بود، مگر نه اینهم شب را در هم
سورخ سحر کرد.

فردای آن بمجردیکه از سورخ بیرون آمد باد دوشش نوارنده
افنداد و از دوری او بسیار ماثرشد ... خواننده وقتی موجه شد
که نه صدایی است و نه ندایی آهسته پیرو بالی زد و در صحرا
برای پالیدن غذا برآمد ... درجن نواز در زیرپه فاحندای
چاق و چله ای را دید که در روی زمین نشسته است و خوب دید
که در اطراف او قدری برنج ریخته اند.

خواننده که بسیار گرسنه بود و یکروز و دو شب سده بود چیزی
نخورده بودیکه راست به نرس سدر نزدیک آن فاحنه نشست و چون
فکر دیگری جر رفع گرسنگی نداشت شروع کرد بخوردن دانه
های برنج ... اینجا بود که دادشست در دام تکاری اسیر
شده، هر قدر دست و پا زد فایده ای نگرفت.

خواننده روز به آن فاحنه کرده رگب که ای برادر من و برادر
از یک جنس هستیم ... من از دیدن تو باری خوردم و بر دام
افنداد، سرطانتش ایستاد که مرا خبر مگردی. فاحنه بجوابش
گفت که من به چهار دلیل حرف نزدیم یکی اینکه من از جنس تو
نستیم ولی من ازین راه آب و دانه محروم و سکاری مرا به منظور
جست و جوی نگاه کرده است دوم اینکه خداوند برای من دو چشم
پیدا داده است که با آن راه و چاه را تشخیص بدهی، بدستنی اول
منوجه میشدی و باخود می اندیشیدی که به درج منب و
رایگان چه کسی برای ما و شما می اندازد و سرم بکنه من تنها
بودم و بسیار دلم میخواست توهم بدام ببندی و رفی من سوی
و بدین ترتیب من یک هم صحبت بیایم و چهارم اینکه من تو را
بخوردن دعوت نکرده ام بلکه تو خودت عجب کردی و از من
نپرسیدی که دانه از کیست؟ حالا اینجا باش و مانعت اشبهات
خود شو. خواننده که دید حرفهای فاحنه جواب ندارد
گفت: بسیار خوب ازین پندهای تو نشکر ... اما حالا از روی
مهربانی و لطف باید راه فرار را بمن نشان بدهی تا بعد ازین

نصیحت های ترا بکار بدم و نازیده ام دعاگوی نوباشم . .
 فاخته خندید و گفت: عجیب پرنده ساده یی هستی اگر راه
 فرار را میدانستم چرا خودم قرار نمیکردم . . . خواننده که دانست
 از حرفهای پرنده ناشناس کمکی ساخته نیست باخود گفت: نباید
 ناامید بود و گناه را بگردن طالع و بخت انداخت خداوند نه
 درد را داده دوایش را هم داده است و هر توح گرفتاری چاره ای
 همس دارد . . .

اینرا گفته و با تمام زور و فوت بهوا بلند شد بحدی که دام
 پاره پاره شد و خواننده ازاد شد و بهوا رفت و با خود گفت
 که اگر میگفتم «فرق نمیکند» برای همش در دام مانده
 بودم . . بعد بسوی سر زمین اصلی اش پرواز کرد و بال و پر
 زنان دوباره خود را به کشنزی رسانید و برای رفع خستگی
 بر لب دیوار خرابه ای بنشست و بچرت فرو رفت . . . اینجادیکر
 آبادی است و مرغیایی وحشی نسند. بی فکر به تمسای آنها
 مشغول شد . . .

درینوقت يك بچه دهانی که از پست دیوار
 می گذشت سنگی را به غولک گذاشت و فاخته را تساه گرفت
 . . . سنگریزه بسدت در بغل خوا بنده خورد و از
 بالای دیوار بچاه افتاد .
 بچه دهاتی که فاخته را از چاه کسیده نموانست ، راه خود
 را گرفت و رفت .

خواننده که در چاه نجات کرده بود يك شب و یکروز در چاه ماند
 و از درد بلی می زلید و خرد میگفت سزای کسی که نصیحت دیگری
 را نسنود ازین بدتر و کسی که قصد سفر میکند اول نباید آنجا
 را دیده باشد.

. . . خواننده بھر نحوی که توانست از چاه بیرون آمد و
 نزدیک های چاست به مسکن اولی اش رسید و نوازنده حور
 خدای خواننده را شنید بیرون دوید و فاخته های دیگر همه
 جمع شدند و دوست قدیمی شانرا در آغوش گرفتند و از

دیدار هم دیگر خوشی کردند .

چون نوازنده خواننده رارنجور و خسته دید حال و احوال او را جویاشد و خواننده گفت که شنبه بودم که از جهنم گری فایده بسیار و تجربه بشمار بدست می آید و خیال میکردم دنیای دیگران بهتر از دنیای من است و حالا این تجربه را یافتم که گرچه دنیا جاهلی دیدنی و تماشایی بسیار دارد اما خوشی و آسایش در دیدار خویشان و دوستان همدل و همزبان است ... معلومدار پس از دیدن مصیبت و زنده گی در بیگانگی و غربت است که قدر وطن و خوبه های آن شناخته میشود .

دلسوز کوچه

گلاب را در کوچه شان همه دوست داشتند، هم کوچکی‌ها و هم صنفی‌هایشان. هر وقت برای یکی از همسایه‌ها مشکلی پیش می‌آمد و یاسودایی کارش می‌بود گلاب باز وقت حاضر شده می‌بود...

با آنکه گلاب جنه زیاد کلان نداشت، اما وقتی میدید که کسی در کوچه با سطل‌های کلان آب بسوی خانه روانست، گلاب بلافاصله رفته و سطل‌های پر آب را گرفته تا خانه اش میرساند.

یکروز گلاب زیاد مریض بود، جانش تو داشت، اما همینکه خبر شد در خانه فرهاد شان هیچکس نیست و مادر فرهاد از شدت مریضی بحالت مرگ فرار دارد، بریالین مریض داکتر را حاضر کرد و بعد آنهم دواخانه به دواخانه پشت دوا گشت و دواهای

نسخه را یافت. داکتر که وقتی مادر فرهاد را معاینه میکرد ناگهانی بصورت تب آلود گلاب خیره شد... در حالیکه برایش آفرین و صد آفرین میگفت، احساس بی‌وعده و سبی اش را احساسین کرد. داکتر در همان لحظه یک آمپول پیچکاری را از بکس اش بیرون آورده و پیچکاری اش

کرد. آنشب گلاب پس از صرف نان، باز خانه فرهادشان سرزد تا احوال مادر فرهاد را بگردد. با آنکه زمستان بود و پنجره ها بسته بودند، اما ناگهان صدای قیل و قال و هیاهویی بگانش داد، باعجله به بام خانه فرهادشان بالا شد و دید که دود سیاهی در هوا بلند است و شعله های آتش زبانه میکشد. با کنجکاری و زرنگی که داشت فهمید که دوخانه آنسوتر، در اثر يك بیاحتیاطی بجه شوخشان بخاری دیزلی انفلاق کرده و باعث حریق گردیده است.

حشمت بام به بام رفت و خود را در آن منزل رسانید. همه همسایه ها در اضطراب و تشویش و ناراحتی بودند. گریه ها و فریاد ها که: «زندگی ما سوخت، هست و بود ما سوخت طفلکم در بن آتش مانده ...» در هوا بلند بود.

گلاب تا کلمه «طفلك» را از زبان مادرش شنید، سر از پا نداشت ... از آتش و شعله های فراوانش نترسید و خود را به همان خانه که طفلك بود، انداخت طفلك را از میان دود و آتش پیدا کرد و در حالیکه آتش به لباسهایش رسیده بود، بیرون برآمد. طفلك را از بغلش گرفتند او همچنان مدوید تا بالاخره خود را به تلفن منزل همسایه دیگر رسانید و به اطفایه تلفن کرد ...

با آنکه گلاب بچه جسور و باهمت بود، چون لباسهایش آتش گرفته و تا اندازه ای سوخته بود مضطرب و وحشتزده شد و از خود رفت ... گلاب وقتی بهوش آمد و چشمانش را باز کرد، خسود را در شفاخانه یافت ... چار طرف بستره اش دسته های گل را دید ... دسته گل ها نشانه سپاسگزاری همسایه ها بودند ... دستان گلاب با بنداز بسته بود ... متوجه شد که زیاد سوخته است. همینکه چشمانش را گشود ... دکتور معالجش با تبسم معنی داری گفت:

— گلاب جان، برت تبريك ميگم!

گلاب که توان حرفزدن را نداشت ، با مشکل و شمرده شمرده
چنین لب بسخن گشود:

چ ... چه ... چی را ؟ ؟
دکتور گفت :

احساس ترا ، نوع دوستی و خیر رسانی ترا ... اینرا که
لثب بسرفه‌رمان یافتی و در اخبارها عکس هایت را با عناوین
جالب و مطالب قابل توجه به نشر رسانیده اند. دکتور اینرا گفته و
اخباری را که عکس گلاب در آن چاپ شده بود، بدستش داد.

در واقع گلاب، نه تنها نجات دهنده طفلک از مرگ بود، بلکه
نافن بموقع او به اطفایه ، در بدترین حالتی که داشت و
لاستپایش طعمه حریق شده بود، باعث نجات چند قامل از حریق
و آسوزی شده بود ... او یقیناً هم سزاوار تحسین بود .

فوس سال ۱۳۶۵

گل های سرسبز

«لندر هر قدر می‌کوشید بخواب برود، فایده نمی‌کرد.... خواب از حسناش بریده بود، از يك بهار به بهار دیگر می‌غلتید، او را از خوشی خواب نمی‌برد.

لندر چند روز بعد برای يك استراحت یکماهه با جمعی از دختران و پسران خرد سال دیگر عازم یکی از کشور های دوست میشد. بخیالش می‌گشت که با بچه ها و دختر های دیار آشنا و دوست مصروف است.

مادرش که متوجه ناراحتی و بخواب نرفتن او شده بود، پرسید:
چرا خوابت نمی‌برد؟

اما قلندر حرفی بزبان نیاورد...
یکساعت گذشت. رویا های عجیبی ذهن قلندر را در بر کشیده بود... باری تصور می‌کرد که سوار بر طیاره است و...
اینبار پدرش بالای او صدا زد:

بچم، تو امشب چرا خواب نمی‌کنی... بسیار
شور می‌خوری؟!
قلندر گفت:

پدر جان، خواب می‌کنم، اما يك سوال مرا خو جواب بدهید!



بدر جان، خواب میکنم. اما یك سوال مرا خوب جواب بدهید !
 پدر فلندر بسه یکناره گی از بستنش بر خاست و

پدر نقیب بر جا پیش نشست و بعد سوچ خواب را روشن کرد و
پسرش را مخاطب ساخت :

بگو بجیم، چی سوال داری ؟ قلندر پرسید :

وقتی شما به سن و سال من بودید، چرا شما را برای تفریح
به استراحتگاه ها بخارج روان نکردند ؟

پدرش لحظه ای سکوت کرد، بعد گفت :

پسرم، زمان ما تازمان شما فرق دارد ... شما دختران و
پسران امروز وطن گل ها سرسبد جامعه هستید و ببالید
که دروازه های سعادت پر ختان باز گردیده. امروز شعار «همه
چیز خوب، برای کودکان، ارزش خاصی دارد و ورد زبان هاست
.. یقیناً دولت بزنده گی شما نو نهالان وطن توجه بیه دارد.

قلندر شتابزده پرسید :

هنگام خرد سالی شما، مگر جنس نبود؟

پدر قلندر پوسخند زنان گفت:

هوم ... زمان ما؟؟ اگر قصه زمان خود را کنم، عقل از سر آدم

کوچ میکند، پسرش پرسید :

چطور ؟

و پدرش قصه روزگاران تلخی را که چشیده بود، شروع کرد،
قصه دوران کودکیش را:

پدر کلانت را خدا بیامرز، زیاد آرزو داشت، من مکتب بخوانم
و آدم با دانش و خدمتگزار جامعه و وطنم باشم ولی ...

ولی چی پدر ... شما نتوانستید مکتب بخوانید، آیا زیاد تنبل
بودید ؟

نه بچه جان، برخلاف اول نمره ولایتترین بچه های صنف خود
بودم ... استعداد سرساری داشتم، اما ...

چه میگویند پدر، اول نمره هم بودید، لاکن ...
لاکن سرنوسب من حسن بود، صنفی ای داشتم که پسر جلاخان

یکمرد نرومندوبار سوخ دوران بود. آنمرد برای اینکه سرش
اول سر ه صنف باشد، با فولاندن رسوه به مدیر مکتب،
دسته‌های ساختند و مرا به عنوان نمایان از صحنه امتحان خارج
ساختند. سال بعد آنهم، روزها از اداره خوب میخواستند و مرا ت
میتوانستند ات میکردند و تهمت می‌سپردند که بچه بی ادب هستم،
میدانی بحکم بول همه چیز آن‌ها شد. اسفنداد، اسفند
ذکاب و در یک سخن شکوه شان.

چند ماهی نقیب از بول بندیده میبود. بچه‌های صنف ما
همه احرامش را داشتند. در ساعات درسی، او برای بچه‌ها،
یکمرد و شور خود می‌خرید. بدین ترتیب من از مکتب و درس
و تعلیم روز بروز دلسرد تر شده می‌رفتم. آنروز ابتدا از یاد
نم، و در نقیب همان صنفی تسل ما که دیگر اول سر ه صنف
بود، به مکتب ما آمد.

آنروز، در جایی که بود بود. آن زمان هر جز از
بولدار عداوت و سوخ ه بود. حتی اول نمره گئی، چون معامله
بود و سوخ در پس بود دادن عداوت حسن آنمرد جهان
سرور دور خورده. خارج از صحنه امتحان و گرفتن پارچه‌ام
در سال قبل آن، او و کوب بی‌چشم هر روز مدیر مکتب،
صنفی نقیب و احرام بچه‌های صنف ما به او. مرا یکبار ه چون
زده صاحب. یا خودم گفتم. آیا همین مرد باعث سده روزی من
سده، باید ازش سرسم که چرا با معامله گرمی و بعدالتی حیات
بچه‌اس را خراب و بازنده گئی دیگران بازی میکند. باید به بچه
اش دل بسوزاند، بگذارد او به لاف خود اول نمره سود و توجه
صنفی‌ها را بخود جلب کند، بگذارد محبت و احترام به سرش
محبت واقعی باشد نه روی کذب و نرنک. این کلمات ذهنم
را بر کرده بودند، یکه راست وارد اداره مکتب شدم و سلام
کردم.

مدیر مکتب با عصبانیت پرسید:

فلند، بی ترسه، باز برای چی به اداره آمدی؟



باشنیدن کلمه «بی‌تربیه» دنیا بسم حرخ زد ،
گفتم: آمده‌ام که حق خود را بخواهم و ...
مدیر مکتب با خشم غرید:

کدام حق ... حق چی ... ؟؟

گفتم حق لیاقت و پیاداش زحماتم را . .
مدیر گفت :

افسوس که امروز روز جهانی اطفال است و بدر نقیب جان
اول نمره صنف ثان اینجا حاضر است و گر نه .

صد دل را یکدل کردم و فریاد بر آوردم :

و گر نه . و گر نه ... چه کرده متوا شد، حتی را هیچکسی
نوسانیده نمیتواند. دیدم انواع سامان و لوازم سرگرمی و نجفه
ها کنار من مدیر مکتب ماکذاسته شده، و همدم کلاه هارا
برای بچه مدیر مکتب آورده. بچه اس که از هم از دشتی های
ما بود، آنها را و ب رفتن با خود بخانه میبرد آنگاه بی اراده گسم :
نمی شرمی که با گرفتن نجفه سامان و لوازم سرگرمی
برای بچهات از نرد بدر نقیب، حتی بدانی مکتبی. مدیر مکتب
ایسار عثمانیست مدت گرفت چند سلی محکم پرده زد دسمن
را بدست چپراسی مکتب داد و گفت :

این احمق را بخانه اش ببر و به بدر و مادرش بگو که سران
بخاطر بی تربیه گی و تنبلی از مکتب خارج گردید. بلی، مرده
جهان روز کودک را تجلیل مگرداند، کودکان جهان شادی
و جشن داشتند و من سلی محکم خوردم و در چنین روزی از مکتب
خارج شدم. همان بود که پشت کسب و غریبی را گرفتم و نزد
آهنگری شاگرد نشستم. فلندر گفت : شما جای دیگر بخاطر
گرفتن حق ثان مراجعه نکردید؟

بدرش گفت: نه پسر، برای اینکه همه گل بد
بوی یک باغ بودند، بازار فساد و رشوه شان حاق بود.
غم غریب بچه هارا کی داشت فلندر گفت : شکر خدا که آندوره
ها پایان یافت .

بدرش سخنان او را دنبال نکرد .

هان بحکم، خوشبختی شما در همینست. امروز حزب و دولت
همه امتیازات را در اختیار کودکان قرار داده، بهتریین

مکاتب، بهترین زمینه تحصیل و بهترین امکانات مادی و معنوی برای شما مهیاست. امروز نه تنها کلوب های اطفال در داخل کشور مدنظر گرفته شده، بلکه شما بمثابة گل های سرسبز جامعه شناخته شده، در خانه و در مدرسه، خلاصه در هر کجا صاحب شخصیت خودتان هستید. و قلندر علاوه کرد: چه تفاوت جسمگیری، پدر... شما را در روز جهانی کودک بخاطر لیامت تان و برای اینکه نصب نبل، همیشه اول نمره بماند و کسی نباشد که دلیل بگوید و حرف حقش بر زبان بیاورد، از مکتب خارج کردند و درست در همین روز برای سران که فرزند زحمکش و رنجبری بشر نیست به او داده ها همسایس مرده داده مسود که برای استراحت به اتحاد شوروی که آنجا سر زمین صلح و صفاست و کودکان از همه امتیازات برخوردار اند، آماده می بکند... واقعاً تفاوت زیادی است.

پدرش تأکید کنان بر حرف های پسرش افزود: بلی بلی، برای اینکه همه چیز خوب برای کودک کنان لازم دانسته شده است... و قلندر اینبار با مسرت در حالیکه لحاف را برویش کش میگرد، گفت:

ما اطفال و تان مرده من انقلاب خود هستیم.

و لحظه ای بعد به خواب رفته بود.

جوزای سال ۱۳۶۶

پادشاه القلوب

مهدب در وسط آسمان در کنار سه ره گان کم نور، حلی ها
روشن می نمود. جلالت تمام دهمگاه را پر نموده بود

یکباره شلیک فیر ها، سکوت شب را شکست.

لالا زلف آینه ای در دریاچه حیرت ها دراز
کست و بر سمب زدن سدره ها را داشت. مدی که صدای
فیر ها، در پس را به هم زده باشد، خوش را راست کرد. برجایس
نمست و گفت:

... در هم فیر ... تو یك صلح و آرامی را درین وطن
دادن ... ارقب و بسوی خانه گام برداشت. در دهن دروازه
کم کم ... به آله اس ... می آمد و بسوز را
مخافت نموده، گفت:

بدو، بیا که ثان قبار است.

درین اثنا صدای فیر بلند شد. لالارووی بار هم
به بالا نگرست و گفت:

لعنت بر شیطان، فیر فیر ... چقدر فیر ؟
کو کب گفت:

هنوز از وقتی که مصالحه ملی اعلام گردیده است، فبر کم شده. پدرش گفت:

اصلا نباید فبری صورت بگیرد، چونکه دولت آتش بس را اعلام نموده، اما آنانیکه به آرامی مردم علاقمند نیستند، از این کار خود هیچ روگردان نمیشاوند.
کوکب گفت:

بدر، مگر این مصالحه ملی و آشتی میلی که هر روز و هر لحظه در همه جا از آن یاد میکنند، چه مفهوم دارد؟

پدرش گفت: حالا برویم که مادرت انتظار است، وقتی بان را حور دیدیم، باز مفصل در ینباره همراهیت صحبت میکنم،



پس از صرف بان لالارووف با دخترش در همه موارد سخن گفت: از انقلاب، از خوبی های انقلاب و سعادت ملی که در اثر بروزی ملی انقلاب نصیب ز حسنیکسار و وطن میشود، از مسی انسان دوسمانه آشتی ملی، از اعلام آتش بس، از ایجاد کمسیون ملی مصالحه و سعادت ملی آنها. و وی لالارووف در ینباره گپ میزد، کوکب که دمی چشمانش به لبان بدر دوخته شده بود، تصمیمش را گرفت. وی صبح شد و نخستین اسعه آفتاب از پس کوه ها سر بلند کرد. کوکب بدنیایی از امید به راه روشنی و نور، بسوی خانه کلانتر ده شناخت به او گفت که وی حاضر است تمام مریه ها را بگردد و در مورد آشتی ملی حرف بزند.

کلانتر تعجب کنان گفت:

دخترک، تو و این حرفها ازهم دور هستبد، پس این گپ ها نکرد، این گپ، گپ کلانهاست.
کوکب با ناراحتی جواب داد:

گپ کلان هرو خرد هاسم خواهد. صلح همه هاسم دارد.
به خرد. به بزرگ. به زن و مرد. به اندک و انکس. به دور
کمسیون مصالحه ملی در قریه ماسکل یا در این ماسکس که
میترانیم یا پیروی از دولت مردمی خود در این راه. حذر را به
گام بر داریم.

من خانه بخانه میروم. بهمه مادران و نذرانکه در دهمده
های نزدیک منزل دارند. در مورد صلح گپ میروم. به آن
ها میگویم که اگر فرزندان شان امر صلح را قبول نکنند.
سر پاک خود را به آنها نه بخشند باید به ندای مصالحه
ملی لبیک بگویم. دولت آتش بس را اعلام کرده اما با آنها هم
شب ها فیر از قریه های مجاور شنیده میشود چرا برای چی
...؟؟ باید دست امپریالیزم را از کشور اندازی خود کوناد
سازیم.

کوکب دیگر بنها نبود. به همه دخترها و بچه های
دهکده در مورد صلح و آرامی سخن گفته بود. همه اطفال با
او هم باور بودند. به تفکر او بدیده تحسین مینگریستند.

کوکب همانسب که پدرش با او صحبت کرده بود. مقسم گردید
که بکوسد صدای فیر دیگر در آن قریه بلند شود. با گذشت
دو سه هفته بیقین در قریه آرامی تام تسلط یافته بود.

کمسیون مصالحه ملی انجام یافته کارش را پيس میبرد

باز هم سب مهابی بود ... شب چهارده. در سب میل ماه قبل.
بهار طبیعت عطر زیبایی صلح را بسانم. کوکب میسازید. اه
چنین می انکاست دیری نخواهد گذشت که بوی این عطر به عصر
فراوان. عطری که به هر خانه و هر منزل درین وطن دلیر
مردان وجود داشته باشد و طراوت بخشد. مبدل خواهد
گشت و همه جا معطر و خوشگوار خواهد بود.

مهاب نورش را بروی زمین زار هم کرد و کوکب با باور به
نمود نور در دل تاریکی هسا ، سباز و استوار در وسط قریه ،
در حالیکه نفگی را روی سانه داشت ، در پاسداری از انقلاب ،
مردم و در پاسداری از صلح فرار داشت
روح او و احساس کودکانه اش نسبت به صلح ، همه همفریه
هایش را به امر صلح بستم معقد ساخت .

اینبار تبسم پرور زندانه بدر بسوی دختر ، همه جیر را
بزگو میکرد ، تبسمی که نشانه بیروزی بود و نویدی
برای فردای هرچه پرفروغ ایمن و طمئن

ثور سال ۱۳۶۶

راه روشن

پدر مثل همیشه غرق مطالعه بود. او در میان انبوه کتاب ها و ورق پاره ها و یادداشت ها ، آدم همیشه نهایی متفکر بحسم می آمد. یکروز پسرش بلجن النحاس آزمی گفت :

- هیچ یک روزی پیش نبامد پدر که ناز عاطفی مرا مدنظر بگیرد همیشه بمن میگوید سر یگانه ام ... اما پسر یگانه تان باید چیز فهمم بار بساید و مثل پدر در بهم ولیفت ، در جمله افراد رسیده فرار داشسته باشد. پدر نا متوجه شد که پسرش سخنان بجاو معقول مینند ، کتاب ها را کنار گذاشت. عینکش را از چشمش بر داشت و رو به پسر کرد و گفت :

- گفתי نیاز... نیاز تو چیست پسر م ؟

پسر گفت :

نیازی که خود تان دارید اما همیشه برآورده اش میسازید و همیشه با آن یارود مساژ هستیده.

پدر گفت :

نفهمیدم ؟



پسر گفت: ...

مطالعه، نوشتن و قلم زدن ...
پدر گفت:

تو هم منورانی مطالعه کنی و هم بنویسی که اینکار را انجام
میدهی. سرگفت:

راست میگویند. با انتخاب گاهی را انتخاب میکنم، یکی دو
سه صفحه آنرا هم میخوانم اما زمانی با کلمات مغلق و پیچیده
روبرو میشوم و معنای آنرا نمیدانم، خسته میشوم و دیگر
نمیتوانم به مطالعه آن پردازم. مادر چه کنم اگر زید مصروف
باشد، بسیاری اوقات همراهیم کمک میکند بهمن ترتیب دلم
میخواهد بنویسم، فراروان بنویسم، پدر سما ... اما نمیسود که
نمیشود.
پدر گفت:

— و در نتیجه تو به نداشتن آنکه آرزوی داری دست نمی
یابی ... همینطور، همان پسر ۹۹؟
پسر با جنبانیدن سر حرفهای پدر را ناپدید کرد.
پسر گفت:

اما قصد دارم روزی براسم سما بنویسم ... حرفهای
دل مردم را، و نویسنده مردمی باشم.
پدر گفت:

تو چه فکر میکنی، مشاوران دیگران چیست ... آیا من واقعاً
نویسنده مردم هستم.

— بلی بلی، حرفهای خوبی در مورد نوشته هایمان میگویم.
در مکتب ما اثر راه روشن، ثان دست بدست میگردد. راستی
پدر شما در یس اثر ثان در مورد چه نوشته اید؟ چرا عنوان
آنرا راه روشن انتخاب کرده اید.
پدر گفت:

چون مطالب آن در مورد حزب دموکراتیک خلق افغانستان
مبارزات و مبارزنامه های درخشان آن
نگارش یافته است پسر گفت:

پدر سوژه اثر از چه قرار است ؟

پدر جواب داد :

زنده گی فلاکتناز و اسفناز مردم ما، عقابانی قرون و سده
سرایط قرون وسطایی بسر بردن مرض ، فقر ، بیکاری مسلط در
جامعه . و در حسن سرایتی این معکوره که باید راه
تاریکی را که رفته ها قرون متحدی نموده بود، پایان
یابد و مردم از ره نمودن در چنین کسوره راه
که به کینه ها و رهایی یابد، ایجاد شد و هسته حزبی
کنشانه شد که کاروان فرار از برابر دیده گن مردم قرار
داد . آمد به سرورزی نور به تاریکی فروسی گرفت . راه روشن فردا
را حزب دموکراتیک خلق افغانستان گزید و گام های
دریخی را به منع رسی و مردم برداشت که از استوار ترین و
سمنوده ترین گام ها همانا سرورزی انقلاب ثور است .

پسر میان حرفهای پدر دوید و گفت :

هان پدر، در مکتب معلم هماره بچه ها، چیزهای زیادی در
مورد این اثر میگویند ... چون همه موضوعات آنرا پدر آن
و مادر آن بچه ها برایشان خواننده اند .

پدر گفت :

هر آنکه به نور و امید دل بسته و حقیقت بسند باشد به
راه روشن میرسد .

پسران که انکار جرات تازه ای یافته بود، گفت :

پدر، منکه همیشه از کار و عمل شما سرور میگویم، گهگاهی

چیز چیز می نویسم .

پدر تبسم لطف آمیزی نموده، گفت :

یک نویسنده واقعی هیچگاه حرکات فرزندش را از نظر دور
نگراند . رسالت دارد که فرزندش نیز نام آور صلح و

آشتی و بهروزی مردمش باشد.

چون من اغلباً مصروف میباشم، وظیفه رسید استعداد دینی و
رعایت را بدوش مادرت گذاشتم. اینرا هم میدانم
که نوشته های چاپ میشوند.

آنگاه از لابلای کاغذ هیشمجه ای را بیرون آورده و یکی
از صفحات آنرا که «راه مردم» عنوان
یافته بود به پسرش نشان داد و گفت:

وقتی اینرا خواندم برخود بلندم و دریافتم که مراد از «راه»
تو و «راه» بدرت یک «راه» است تو مطابق استعداد و توانایی
خود آنرا رسم زده ای و من مطابق صلاحیت خود در تدبیر
حرف حزب را باز بان کودکانه برای همسالان باز نویسی و
من برای بزرگسالان مندر «راه روشن» همه آرم ها و نصاب حزب
را در رساله های توده ها را در برابر آن، بگونه جامع و مستند
نوشته ام و تو در «راه مردم»، زنده گی واقعی مردم را در برت و
خدمتگزاری حزب ترسیم کرده ای و ده من همسالا است را
روشن و سرفروغ، چنانکه است، ساخته ای.

بدینگونه من و تو و هر فلم بدست دیگر، باید جامعه
دینی خود راه حزب، این راه ستوده و والا را، با هم
چونکه نویسنده گان کتونی کشور ما، باید سازگار
حقایق حزب و انقلاب باشد.

پسر گفت:

ببین ما همه، به پادشاه این راه روشن می رسم. حاکم دینی که
عمده نور و روشنائی آنجا بدرجست و همه حزب همگراست
خلق افغانستان را ستایشگر میباشند.

جدی سال ۱۳۶۵

همی یک سواله خوبگو

زمستان بود .. باغنده های برف روی زمین می نشستند . با آنکه هوا سرد بود اما بچه ها و دخترها در کوچه روی برف ها یخمالک میزدند برف ها را مثل توب کلوله نموده و به سر همدیگر پرتاب میکردند . و آنسو تر چند دختر و بچه مصروف ساختن آدمک برفی بودند، در میان بچه ها یکی هم حشمت بود که در مکتب بچه تنبل صنف خود بود .

تواب صنفی حشمت مثل حشمت نبود، وئی پسرک آرام، درس خوان و صمیمی بود او در حالیکه بکس چرمی اش را در پشت بسته بود، روی سرک روان بود .. حشمت تا تواب را دید قاه قاه خندید و گفت :

اونه بچه کوششی ... بچه کوششی ساعت تیری و برف جنگی را مانده ده ای زمستان کورس میره . بهار برای مکتب رفتن و زمستان برای استراحت و ساعت تیری است .

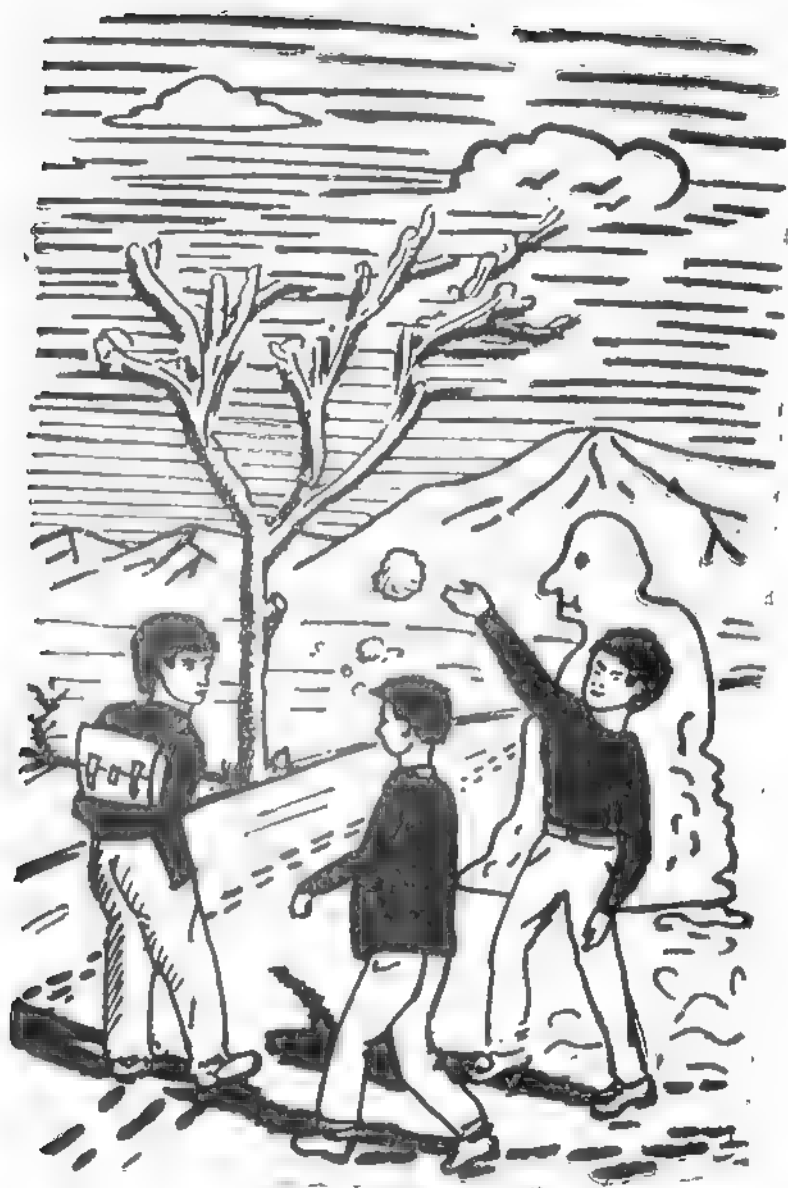
سایر بچه ها بنز بدنبال این حرفهای حشمت با مسخره گی فریاد کشیدند :

اونه بچه کوششی، اونه بچه کوششی . . .

تواب دیگر حر فی نزد و براهش روان شد . زمستان گذشت بهار فرا رسید . . . تابستان شد و بالاخره امتحانات سالانه رسید . معلم ریاضی مصروف گرفتن امتحان بود . تواب که سال گذشته در کورس ریاضی خوانده بود ، و هم در صنف روزانه بدقت به تشریح معلم گوش داده و شبانه نرد پدر و مادرش درسهایش را خوب خوانده بود اولتر از همه پرچه اش را حل کرد . حشمت که زمستان را سراسر بخواب غفلت سپری کرده بود در صحنه امتحان ریاضی برای نل کردن دست و پا میزد . تواب میخواسست از جاییش بخزد و پارچه اش را بدو هدیه حشمت زاری کمان و با آهستگی میگفت :

تواب . . . تواب قندم می بلک سواله خو جوابسه بگو ، آخر هیچ حل نکدیم تا کام همه بم معلم که از شروع امتحان متوجه حرکات و تلاش حشمت برای نل کردن بود عصبانی شده گفت :

حشمت تنبل . . . چرا به پارچه خود مصروف نشستی ، چرا درس نخواندی ؟ افسوس تو و تواب بید ناسد . تواب زمستان که کورس گرفته درس خوانده ، اول نمره است ، فریدون برادر خردی از کرد نیست ، او هم اول نمره است . . . فریدون میگوید که هم در زمستان هم در طول سال تواب با او درس خوانده کسی که درس میخواند در ساعات فراغت مطالعه نموده با مادرش در کارهای منزل کمک میکند . وقت را دوست دارد باید شریینی زحمات خود را که کامیابی در امتحان است ، بگیرد . و هر شاگردی که ننلی و روز گذرانی کند ، درس نخواند ، باز دوش پدر و مادر باشد باید مثل تو ناکام شود و تلخی بی اعصابی و ننلی و بیکاره گی خود را بچسد . حشمت که خاطره تلخی از سال گذشته داشت از همی لحاظ تصمیم گرفت با کار و زحمت کسی و حصه گرفتن در کارهای خانه ، همراهی پدر و مادرش و توجه به صحبت



نظام خود کوشش کند مثل براب اول نمره شود و یک شاگرد
دوست داستنی برای صنفی هاء معین و فرزند خوب برای
پدر و مادرش باشد .

حشمت پیسه ای را که برای خریدن چرخه تار و کاغذ پیران
از پدرش با عذروزی گرفته بود به کورس تحویل
کرد و در رخصتی های زمستانی بی فایده و هدر
را خارج نمیداد . او دیگر سر سر برای نده بود .

دلو سال ۱۳۶۵

زین اسپ را کی ببرد؟

فواد و پدرش برای يك سفر کوتاه حرکت کردند. روز را به سواری اسپ منزل زدند. بعد از طی مسافتی هوا تاریک شد. حوالی شام در قریه ای رسیدند. درین اثنا مردی رهگذری به آنها روی نموده گفت:

درین قریه دزد ها بسیار اند، مبادا اسپ تانرا دزدی نمایند، اگر هوش تانرا بگیرید به نفع تانست. پدر فواد تا حرف های مرد رهگذر را شنید ناراحت شد. لحظه ای به چرت رفت، بعد به فواد رو نموده گفت:

پسر من تو شب را آرام بخواب، من بیدار میمانم تا براستی کدام دزدی اسپ را نبرد. تو هنوز خرد هستی و طاقت بیخوابی را نداری.

فواد به جواب پدر گفت:

نه پدر جان، این دیگر صحیح نیست که پدرم بیدار بماند و من به خواب بروم. خواهش میکنم استراحت کنید و آرام به خواب روید. من تا صبح بیدار میمانم و از اسپ نگهداری میکنم. پدرش که اصرار پسر را دید خوش شد ... اول لحظه بعد به خواب فرو رفت ...



اتفاقاً چند ساعت بعد بر سر رسید
و به فواد گفت: به چه فکر میکنی؟

فواد گفت:

هیچ درجان بدین فکر منکم که زمی چگونه به وجود آمده
است. پدرش گفت فواد جان! بسدر کار نکن، مبادا تو به
چرت و فکر باسی و دزد هاسپایندو اسپ را ببرد. فواد گفت:

نه پدرجان مطمئن باشید و آرام بخوابید. پدرش باز هم بخواب
رفت. فواد همچنان فکر میکرد که پدرش بیدار شود و به پسرش
گفت :

فواد بیچشم خواب بهیستی یا بیدار ؟
فواد به جوابش گفت :

بیدار هستم پدرجان من در بـــــاره
آسمان که چرا وحلور بدو ستون ایستاده است، فکر میکنم.
پدرش این بار بالحن سرزنس آمیزی گفت :
فکر کردن بهیست فواد، دزد است را خواهد برد و نه هوزهم
چنان فکر خواهی کرد .

فواد گفت :

خبر شما آرام بخوابید پدر !
پدرش بار دیگر استراحت کرد هوا تازه روشن شد. هنوز
آفتاب سر نزده بود که پدر فواد بیدار شد و از پسرش پرسید :
به چه فکر میکنی بچیم ؟
پسرش گفت :

اکنون به این فکر میکنم که زین است را کی برده می یا خودت ؟
چونکه است را دزدها برده اند.

بچه‌فکر

سمیع يك بچه زياد ساده است بسيارى از دوستانش او را بچه بفكر مى خوانند . واقعاً هم كارهاى عجب و خنده دارى از او سر ميزند . پدر سميع دهناست . سميع اكراً يكجا با پدرش سرزمين ميرود و تلاش ميكند كه در كارها با پدرش دست پيشى كند .

يكروز پدرش يك نوت پنجاه افغانى را به او داد تا ببرد و در خانه بمادرش بدهد كه براى شب يگان چيز بخرد . سميع بدون آنكه آنها را در جيبش بگذارد ، همانسان پول را رويدست خود گرفت و بخانه برد . هنگاميكه بخانه رسيد مادرش متوجه شد كه سميع با احياط تمام پول را روى كف دستش گذاشته و به سويش نزديك مسود . مادرش برايش گفت .

سميع بچم پول را در جيبت ميگذاسي و با خاطر آسوده مي آمدي تا اينقدر به تكليف نميشدي .



سمیع چیری نگفت اما حرفهای مادرش را بغض سرزد و تصور کرد گله هر چمن را بیاورد در جیبش بگذارد اما صبح همانروز مادرش یک کلجه مسکه، یک دانه تخم و یکدانه نانرا به سمیع داد تا برای چاشت پدرش به مزرعه ببرد

سمیع کله مسکه را در يك جنب برهنش ماند، تخم را در جیب دیگرش و ناآرامی توتو توتو کرد و به شکل درد و جنب و اسهال جابجا کرد. چون بایستادن بود و هوا هم نهایت گرم، مسکه در جنب آب شد و تخم هم شکست و لباسش را به يك پیسه ساخت. پدرش تا صبح جلایس وضع شد برایش گفت: پس سده ام، این کار از کردن بود که نکریدی، باید این چیزها را در دست میگرفتی و می آوردی.

یکروز مردی یکی های شام بش از بیکه پدر سمیع خانه برود بره ای را که، برای خریدن با خود به مزرعه برده بود به سمیع داد که خانه ببرد. سمیع بره را زری دستان خود گرفته بغل زن در حالیکه نفسش مرد بسوی خانه روان بود. سمیع وقتی به رسید، در را از سر درویش روان بود. و فیکه مادرش این وضع را دید خیلی نازا حست شد و گفت: جان مادر چرا اینقدر بفکر رسیده هستی يك ریسمان را میگرفتی و در کردن بره بسته میکردی خودت بش بش مبرقی و نواز ریسمان را در دست میگرفتی بره خسودش بسبب آب می آمد، نه بر حسب مرسدی و نه اینقدر بسبب مبراحت.

این سخن مادرش به گوش سمیع بود اتفاقاً یکروز دیگر مادر سمیع يك مرغابی را به اوداد و برایش گفت که اینرا سر زمین ببر!

انوقت بود که سمیع ریسمانی را جدا کرد و در کردن بیچاره مرغابی بسته کرد و خودش بش و مرغابی را کسان کسان با خود بسوی زمین ها برد و فیکه به کسب زار رسید پدرش نا منوجه اینکار پدرش شد به خاطر نادانی او زیاد متاثر و ناراحت شد. خواست ریسمان را از گردن مرغابی باز کند، دید بیچاره مرغابی مرده است.

باغبان کوچک

روزی جمشید و جاوید به خانه زاله شان به مهمانی رفته بودند. زاله دخترک آرام، خوشخلق و کاری بود.

تا جمشید و جاوید با پدر و مادرش به خانه آنها پا گذاشتند، زاله با پتنوس جای و نقل و شیرینی وارد خانه شد، سلام کرد و ظرف های چای را مقابل مهمانان گذارد.

جمشید بچه زیاد شوخ، بیکاره و حرف ناسنو بود و از بسکه شوخی میکرد بسیاری ها او را «آتش پرچه» میگفتند.

جمشید تا نقل و شیرینی را در روی میدان دید، مشت زد و

سرییی ها و جاکلت ها را در جیب خود انداخت و بعد بسوی حویلی دوید... او لحظه ای بعد با چندین دسته گل برگشت.

زاله تا دسته های گل را دید، بگریه شد... گریه اش بلند و بلندتر شد و در حالیکه همچنان مگریست، گفت:

مهمان سی انصاف... گل بنه های منزل ما، تازه امسال به گل کردن شروع کردند... تو با این دسته های گل که آورده ای حتماً یک دانه گل باقی نماند... اینرا گفته و به بیرون دوید

... حدس او بجا بود، او نه تنها گل ها را کنده بود بلکه چون دشنش نمبرسید ابتدا شاخه ها را از گل به ها قطع و بعد ا گل های آنرا کنده بوده جاوید برادر جمسید و قی بدان خانه با گذاسه بود. بعدی از گله ها و سرسبزی حویلی زاله شان حوشش آمد که راستی راستی نمخواست حتی بداخل اتاق برود ... آرزو میکرد کاش به او چیزی نگویند و بگذارند او فقط سبیل گل ها را کند.

جاوید تا اینحرکت منفی برادرش را دید بر او دهنش و برا فروخته شد ...

جاوید آرزو کرد يك باغبان كوچك باشد و به ربه و پرورش گل ها پردازد.



سیدر جمسید و جاوید روزانه ده ده افغانی به سرانش میداد. جمسید از آنروز بعد تصمیم گرفت که حتی يك سبزه بولی اس را هم خرج نکند از ینو رفت و دريك جای پنهان دور از چشم برادرش يك غولك شانده. بهار گذشت، زمستان هم سبزی شد، زمستان فرا رسید. ماه اخير زمستان بود که جاوید رفت و غولکش را کند، پولهایش را حساب کرد ... چیزی کم سه هزار افغانی شده بود.

پدر یکی از همصنفی های جاوید باغبان بود. جاوید بسیار بااحترام یکجا با همصنفی اش نزد پدر او رفت و پس از سلام گفت:

— کاکا جان، حویلی خانه ما کلاں است، اما چه کنی حویلی کلاں را که گل و برگ در آن نباشد ... آیا مرا کمک میکند که زمین ها را بیل برنیم، گل بکاریم و یگان گل به بنسائیم. باغبان گفت:

آفرین قند کاکا، بیا که رویت را ببوسم. مرا ازین دوست حوسم آمد، هر چه از دستم بیايد، دریغ نمکتم. اما اینکار بول بکار دارد بچیم، منهم پول ندارم ...

پیش ازینکه حرفهای مرد باغبان به پایان برسد ، جاوید گفت :

بفکر پول نباشید من ۲۹۱۰ افغانی دارم .
قیافه مرد باغبان متبسم گردید و گفت :

— خوبست ، بیل زدن و کار کردن از من ، با پول هاییت
تخم گل و گل بته می خریم ...

يك آشنايم است ، ازش ارزان خات گرفتم . در کار بسبیل
زدن ، آبیاری گل بته ها ، جمسیدن برادرش را کمک کرد ...

* * *

عطش و انتظار جمشید برای بهنگوفه نشستن و گل کردن گل
بته ها بیشتر بود ... او هر روز گل بته ها را آب میداد و هم
متوجه شاخه های آن بود و ببصبرانه منتظر بود که چه
وقت پندك میکند .

بالاخره شاخه ها پندك کردند و آنروز جمشید از خوشی در
لباس نمکنجید و در دل بر برادرش آفرین میگفت .

او دیگر گلهایش را دوست داشت ، اگر دستش میرسیديك
پرنده را هم نمگذاشت که روی گل بته ها بنشیند .

اتفاقاً عصر یکروز ، ژاله سان خانه آنها آمدند ، ژاله
يك برادرک بسیار خرد داشت .

جمسید و جاوید که پیشینکی مکتب میرفتند ،
در خانه نبودند . برادر ژاله يك گل را کند . وقتی ژاله سان
خانه میرفتند ، مادر جمشید گل را بدست برادر ژاله دید . ژاله
اندکی بالای برادرش فهر شد ، اما دیگر نا وقت بود و مادر
جمشید مدانست که پسرانش از ینکار ناراحت میشوند .

شام هنگامیکه جمشید و جاوید نزد يك گل ها
بودند ، جمشید یکبار متوجه شد که شاخه یکی از گل بته ها
شکسته و کشال مانده و دید که چند برگ گل در زیر همان
شاخه بسزمن ریخته است . او فهمید که کسی شاخه را شکسته
و گلی را هم کنده .

با عصبانیت بسوی خانه دوید و فریاد بر آورد :
مادر ، مادر شاخه گل را کی شکسته ، گل را کی کنده است ؟ ؟
مادرش با لحن نصیحت آمیزی گفت :

برادر خرد زاله ... اما تو چرا سال گذشته تمام گل های
شانرا کنده و دسته کردی و شاخه هایشانرا هم شکستی ...
چیزی را که بدیگران نمی پسندی بخود هم می پسند !
چشمید که متوجه شده بود ، مادرش راست میگوید ، مثل
اینکه خجل شده باشد ، گفت :

راست میگویدی مادر ، منکه امروز باغبان حویلی خود شده ام ،
بقدر گل بهنر پی میبرم . تربیه گل ها زیاد زحمات بکار دارد
نباید گل ها را کند و پر پر ساخت ، ولو در هر کجایی باشد
در خانه ما ، در خانه دیگران و یا هم در پارک ها و باغ
های عمومی .

حمل سال ۱۳۶۶

معلم دهکده

هنوز شفق نه دمیده و آفتاب از پس کوه ها سر بلند نکرده بود که درب خانه نقیب شان کوبیده شد .

پدر نقیب که تازه میخواست برای نماز ، مسجدبرود ، بسوی درب قدم برداشت . تنبه دروازه را کش کرد ... در پشت دروازه مرد مسنی قرار داشت . او را شناخت . قریه آن ها بالاتر از قریه شان بود . پدر نقیب پاوار خطایی برسید :

خبرت اس . . . ؟ ؟

مرد مسن جوابداد :

حیر ، خبرت . دیروز خط بچه عسکرم آمد . وقترا آمدم که نقیب جان جایی نرود . اگر او خط های ما را نخواند . کی بخواند پدر نقیب گفت :

بسیار خوب ، نقیب جان خوابست ، تا بیدارش میکنم . بسا خانه بنشین . و اینکار کار همیشه بود که نقیب و پدر و مادرش بدان عادت کرده بودند هرگاه و بیگاه دروازه خانه شان

زده میشد و خط‌ها و نامه‌های خود را بالای نقیب میخواندند و مینوشتند چونکه در تمام آن قریه یکانه نفری که سواد کافی و خط خوب داشت، نقیب بود. نقیب روزی با خود فکر کرد. تا چه وقت در قریه‌های ما اینهمه بیسواد باشد. گرچه عنقریب کورس‌های سوادآموزی در قریه‌ها دایر میشود ... من چراپیش گام‌نشوم، چرامن خدمت مردم را نکنم. اینرا گفته و قلم و کاغذی را برداشت تا برایش پروگرامی درست کند.

* * *

یکهفته گذشت ... شام یکروزهنگامیکه پدر نقیب با سایر نمازگزاران از مسجد بیر و ن می‌آمدند. کلان‌های ده همه پدر نقیب را به آغوش گرفته و گفتند:

منان خان برت تبریک میگوییم.
پدر نقیب که عقلش قد نداده بود، با تعجب پرسید:
— چس را ... باور کنید من از تعجب نزدیک است ...
یکی از حاضرین گفت:

— تعجب ندارد ... آیائسانی که اولاد صالح و بـدرد بخور مردم تربیه کند، لیاقت تبریکی را ندارد.
دیگری صدا زد:

— مقصد ما نقیب جان پسر تانست. او یکهفته است که کتاب و قلم و کاغذ در دستش، گاهی در بالا قلاه میره و خرد و کلانه درس میده، گاهی در قلاه ما ... امروز مادر او لادها گفت که چشمش حالی ده خطمی چسید.

پدر نقیب که راستی راستی از ینکار پسرش خوش شده بود گفت:

نقیب فرزند همین وطن و همین مردم است ...
باید هم سواد را که خودش یاددارد، دیگران بیاموزاند. اینرا گفته پتویش را بدور شانه دو رداد و در حالیکه میگفت: «بیابین شب را طرف ما برین» آهسته آهسته از آن‌ها فاصله گرفت.

دیگران گفتند :

برو منان خان، خدا کتیت خوبی کند که همراهی مردم
اینقدر خوبی میکنید شش ماه بعد از اداره سواد آموزی چندین
نفر نماینده آمده بود . همه مردم ده در پیش قلاهِ
جمع شده بودند . امر سواد آموزی حوزه گفت :
دوستان هموطن، ماهمه وظیفه داریم که سواد و دانش خود را
بدیگران ارزانی بداریم . دولت انقلابی بخاطر سعادت مردم،
بخاطر با سواد شدن مردم، زیاد سعی بخرج میدهده . شما نقیب
را که در همین دهکده بد نیا آمده ، می شناسید ، او ده یازده
سال بیشتر عمر ندارد اما همت او زیاد بلند است .

او توانسته است با کار و زحمت و تشویق و همکاری
فامیلش و در اثر تماس دائمی که با حوزه مربوط اداره سواد
آموزی داشت ، کتاب ، قلم و قرطاسیه از اداره سواد آموزی
دریافت داشته و خودش ده به ده ، قریه به قریه ، پلوان
به پلوان ، ساعات فراغت خود را بگذرد و در مدت پنج
شش ماه مثل خود همه مردم محل را با سواد بسازده چه خوبست
به نقیب «معام دهکده» خطاب کنیم ، چونکه او واقعاً اینکار
شریفانه و شکرانه را پیش برده است .

افراطیون ، مکتب قریه را آتش زدند و شامی بینید که
دولت با جدیت مصروف احیای مجدد مکتب است . اما نقیب هر
روز به مکتبی که از اینجا زیاد دور است ، روزانه دو ساعت راه
میزند تا درسش را بخواند و بعداً آنچه را یاد گرفت بشما
می آموزاند ، برایش آفرین بگویید .

حاضرین با یکصد گفتند :

آفرین ، صد آفرین به شیری که خورده ، رحمت !
نقیب درین میان گفت : این وظیفه منست ، باز هم با تمام

انرژی از اینطریق به مردم و وطن خود و به انقلاب خود خدمت
میکنم .

* * *

دیگر کمتر اتفاق می افتاد که دروازه خانه نقیب شان را بخاطر
خواندن خط و نوشتن جو اب خط بکوبند .
باتلاش و عسقریزی نقیب بود که دیگر هر خرد و کلان و
زن و مرد ده میتواست بخواند و بنویسد .
از آن ببعد نقیب هر باری که بدین موضوع می اندیشید .
احساس آرامش میکرد و باخود میگفت :
بیسوادى دشمن بزرگ ما ست . باید بکلى از ده و قریه
و وطن ما نابود گردد .

حوت سال ۱۳۶۵





میر حسام الدین برومند در سال ۱۳۳۱ خورشیدی در شهر کابل متولد و دوران مکتب را در مدرسه ابوریحان البیرونی به پایان رسانیده از لیسه اما نی دیپلوم اخذ و سپس در پوهنځی زبان و ادبیات پوهنتون کابل شامل ویدریافت لیسانس در زبان و ادبیات آلمانی نایل آمدوی گذشته از داستان نویسی برای کودکان و بزرگسالان، مترجم پرکاری است که آثار ادبی، سیاسی و هنری ترجمه شده اش در روزنامه های حقیقت

انقلاب، ثور، هیواد، انیس، حقیقت سر باز، مجله اردو، مجله زنان افغانستان، «میرمن» ژوندون، جریده ستوری، مجله پیشا هنگ و دهقان ساهاست که بطور متداوم چاپ و نشر میگرد.

ترسیم زندگی قهرمانانه بیست و یک دهقان شهید از جمله ۲۶ دهقان سرسپرده میهن که در شط داغ نبرد علیه افراطیون قرار گرفتند در کتاب «دربارگاه دهقانان شهید» نشر شده از سوی جریده «دهقان» از نگاشته های اوست.

هكذا کتاب طنز برای اطفال تحت عنوان «شوخی های میفی» که در ۱۳۵۷ در مطبعه دولتی به چاپ رسید، بوسیله همین نویسنده و مترجم برگردانی شده است.

برومند از سال ۱۳۶۱ تا سال ۱۳۶۵ بحیث یک ژورنالیست فعال در «دهقان» جریده کمینه مرکزی ج.د.خ.ا، رسماً ایفای وظیفه نموده و در راه انجام امور ژورنالیستی به سمسکرتر مسوول نهایت موفق در آن جریده که اثراتش در محتوی و شکل جریده بوضوح پیدانمود، ایفای وظیفه نمود.

کتاب حاضر «کبوتر سعادت» گزیده قصه هاییست که برای کودکان میهن انقلاب پیش نگاشته و تقدیم داشته است.

شماره پیهام: ۵۳

قیمت: (۴۸) افغانی

